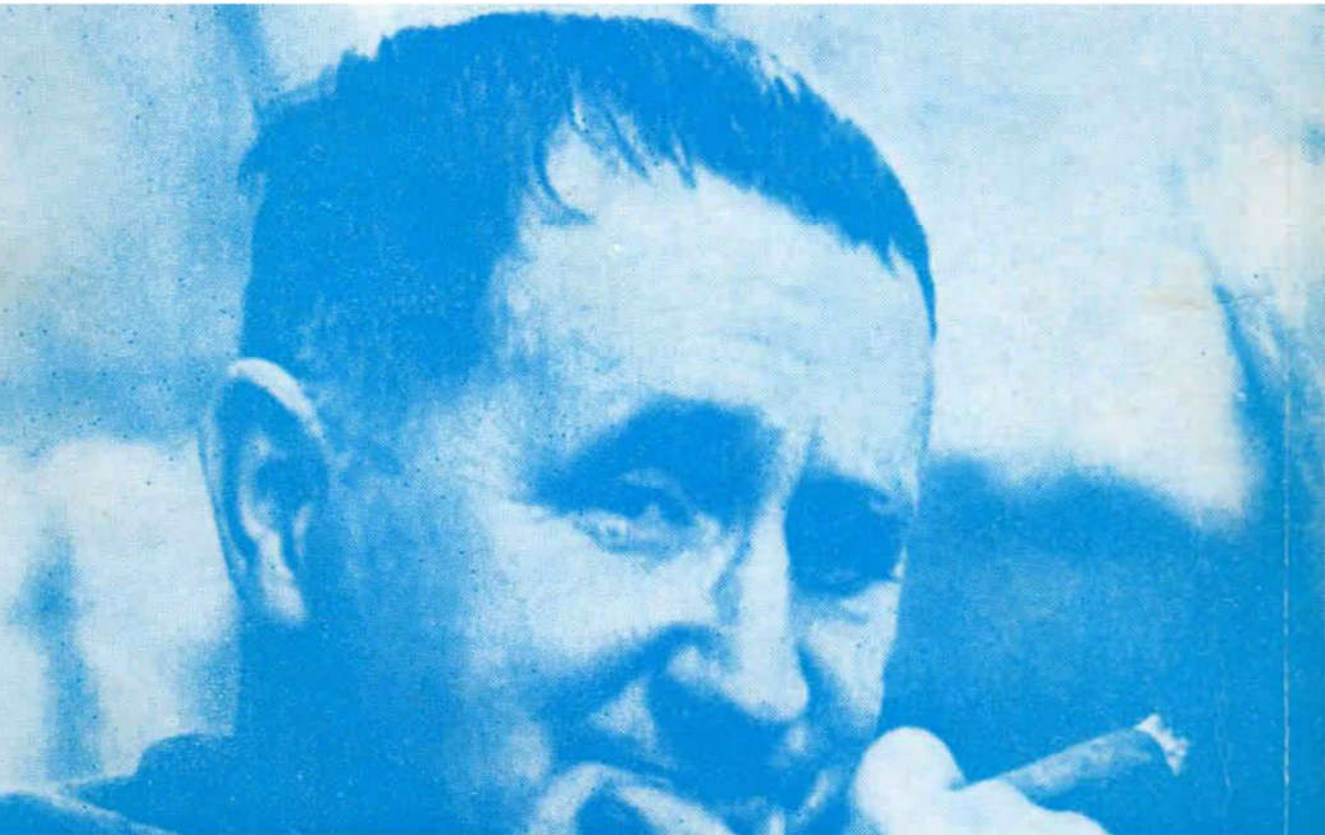


برتولت برشت

ارباب پونتیلیا
و
برده‌اش ماتی

ترجمه شریف لنکرانی



آبشارات مروارید

بزرگترین بدبختی آدمی این است که در برابر
ستم، جرات طغیان را از دست بدهد. جان کلام
زندگی اینجاست که طغیان بر ضد بیدادگری دوام
یابد. لحظه‌ای که انسان ستم را به آسانی تحمل
کند، شوم‌ترین دوره حیاتش آغاز می‌گردد.

برتولت برشت

ارباب پونتیلا
و
برده‌اش ماتی

ترجمه شریف لنگرانی



آثار آترواید



انتشارات مروارید

ارباب پونتیلا و برده‌اش ماتی
چاپ اول، ۱۳۵۷
حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات مروارید است
انتشارات مروارید، تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه
چاپخانه رامین
پنج هزار نسخه چاپ شد

مقدمه

برتولت برشت (۱۸۹۸ - ۱۹۵۶) ، دراماتیسٲ ، شاعر، کارگردان و نظریه‌آفرین آلمانی است. کار خود را، به‌عنوان یک دراماتیسٲ ، نخست با یک سلسله تجربه‌های تأتری شروع کرد که به‌شدت تحت تأثیر تکنیک‌های امپرسیونیستی بود. اما به‌زودی از این شیوه دوری جست و در تجربهٲ تأتری بعدی خود به‌شدت بر جامعهٲ بورژوازی ناخوشایند و شهری عالمگیر یافت و آثارش در تأثرهای مسکو ، پاریس و نیویورک به‌روی صحنه درآمد. در سال ۱۹۳۳ ، با ظهور هیتلر در آلمان، برشت آلمان را ناگزیر ترک گفت و نخست به کشورهای اسکاندیناوی، و پس از تصرف کشورهای اسکاندیناوی در سال ۱۹۴۱ توسط قوای هیتلری، به ایالات متحده آمریکا

رفت. در سالهای ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵ مهمترین آثار خود را به رشته تحریر درآورد که اکنون جزو شاهکارهای او بشمارند: زندگی گالیله، ننه کوراژ، زن خوب سچوان، ارباب پونتیلا و برده اش ماتی، دایره گچی قفقازی، شوایک در جنگ دوم جهانی، ترس و نکبت رایش سوم، و رؤیاهای سیمون ماسار. برشت در سال ۱۹۴۹ به آلمان بازگشت و تأثر خود «برلینر آنسامبل» را برپا ساخت. در این دوره بود که به عنوان یک دراماتیسند اندیشمند و نظریه آفرین از شهرت جهانی برخوردار گردید و با ابداع فن «فاصله گذاری» جزو مهمترین شخصیت های تأثر معاصر درآمد. براساس این تعریف که از نبوغ بدست داده شده است: آنچه اقتباس نشده، آنچه نه آموختنی است نه یاد دانی، آنچه به عمیق ترین خصوصیات شخصیت تعلق دارد و آنچه نمی تواند تقلید شود، برشت یک نابغه است. برشت کوشید به آدم های معاصر خودش روش دیدن و اندیشیدن تازه ای بیاموزد، تا هیچ چیز از زیر چشمشان درنرود، و هیچ چیز را عادی نپندارند، و این نیرو در آنها زاده شود که پوسته عادات را بشکافند و در قالب عادی ترین

حوادث چیزهای شگفت بیابند. همانطور که در شعری
سروده است:

در زیر پوشش امور روزانه،
ناگفتنی‌ها را آشکار کنید
در پس هر قاعده جاری،
بیهودگی را بازشناسید
بر کوچکترین حرکت با بدگمانی بنگرید،
هر چند ظاهرش ساده باشد.
عادت مرسوم را به سادگی پذیرید
در آن ضرورتی بجوید
مصرفاً از شما تمنا می‌کنم
در برابر حوادث روزمره نگوئید «طبیعی است»
در دورانی که آشفته‌گی فرمان می‌راند و خون
می‌ریزد،
و فرمان آشوب می‌دهند
و خود سری جای قانون را می‌گیرد،
و آدمیان ناآدم می‌شوند
هرگز مگوئید «این طبیعی است»

تا هیچ چیز ساکن ننماید.^(۱)

۱- این مقدمه کوتاه را ناشر، از «فرهنگ تآتر»، اثر جان راسل تایلور و «گفتاری در آثار و اندیشه‌های برشت»، نوشته عبدالرحیم احمدی، فراهم آورده است.

پونتیلا يك انسان می یابد

اطاق جنبی در پارک هتل تاواستوس .
 مالک پونتیلا،
 قاضی و پیشخدمت.
 قاضی مست از روی صندلی می افتد.

پونتیلا: پیشخدمت، چه مدت است که ما اینجائیم؟

پیشخدمت: دو روز، آقای پونتیلا.

پونتیلا: (با اعتراض به قاضی) می شنوی، فقط دو روز! و همین حالا توانت را از دست داده ای و وانمود می کنی که خسته ای! آنهم موقعی که من می خواهم پای آکواویت يك ذره در باره خودم درد دل کنم و بگویم که تا چه حد خودم را تنها حس می کنم و اینکه نظرم درباره رایشتاک چیست! ولی شما اینجوری با تحمل کمترین ناراحتی از پا درمی آئید، چون روح مایل است، ولی جسم ضعیف. دکتري که دیرور دنیارا به مقابله می طلبید که بیاید و خودش را با او سر بیاندازد، کجاست؟ رئیس ایستگاه وقتی او را بیرون می بردند، هنوز اینجا بود. خود او باید حدود ساعت هفت غرق شده باشد. به طوریکه خودش لال وار

می گفت؛ پس از يك نبرد قهرمانانه داروساز اینجا ایستاده بود، حالا کجا رفته؟ چنین موجوداتی خودشان را شخصیت‌های طراز اول محل می‌دانند، آدم سرخورده پشت به آنها می‌کند، و (به قاضی خواب) نمی‌توانی تصور کنی چه سرمشق بدی برای مردم «تاواست‌لند» خواهد بود وقتی يك قاضی حتی تاب تحمل رفتن به يك مهمانخانه را در میان راه نداشته باشد. من رعیتی را که در شخم زدن به تنبلی تو در عرقخوری باشد، فوراً بیرون می‌اندازم. به او خواهم گفت: سگ، به تو یاد می‌دهم که وظیفه را نباید سرسری گرفت! فردريك، نمی‌توانی فکر کنی که از تو که يك آدم تحصیل کرده هستی چه توقعاتی دارند، آدمی که چشمشان به اوست که سرمشق باشد و تحمل داشته باشد و نشان بدهد که وظیفه شناس است! آدم ضعیف، چرا نمی‌توانی خودت را جمع و جور کنی و با من بنشینی و صحبت کنی؟ (به پیشخدمت) امروز چه روزی است؟

پیشخدمت: شنبه، آقای پونتیلا.

پونتیلا: باعث تعجب من است. باید جمعه باشد.

پیشخدمت: باید ببخشید، ولی امروز شنبه است.

پونتیلا: تو داری روی حرف من حرف می‌زنی. عجب پیشخدمت خوبی هستی. به میهمانهایت درستی می‌کنی و می‌خواهی آنها را چنان ناراحت کنی که بگذارند بروند. پیشخدمت، من يك آکواویت دیگر سفارش می‌دهم. خوب گوش بده که دوباره عوضی نگیری، يك آکواویت و يك جمعه.

فهمیدی چه می گویم؟

پیشخدمت: بله قربان، آقای پونتیلا. (می دود).

پونتیلا: (به قاضی) ضعیف، بیدار شو! مرا اینطور تنها نگذار! در برابر دو بطر آکواویت تسلیم می شود! آخر چرا، تو که حتی آنرا بو نکردی. وقتی ترا روی آکواویت می راندم، تو توی قایق خزیده بودی و جرأت نگاه کردن از لبه قایق را نداشتی، خجالت بکش. ببین، من بر روی مایع می روم - (چنین می نمایاند) - و روی آکواویت قدم می زنم، آیا فرو می روم؟ (راننده اش «ماتئی» را که از مدتی قبل میان در ایستاده است، می بیند.) تو کی هستی؟

ماتئی: راننده شما، آقای پونتیلا.

پونتیلا: (مظنون) تو کی هستی؟ یکبار دیگر بگو.

ماتئی: من راننده شما هستم.

پونتیلا: اینرا هر کس می تواند ادعا کند. من ترا نمی شناسم.

ماتئی: شاید هیچگاه مرا درست نگاه نکرده اید، من تازه پنج هفته است که پیش شما هستم.

پونتیلا: توی کدام ماشین؟

ماتئی: توی ماشین شما. توی استودیو بیکر.

پونتیلا: به نظرم مسخره می آید. می توانی ثابت کنی؟

ماتئی: و برای اطلاعاتان می گویم که قصد ندارم بیش از این انتظار بکشم. کار دبه استخوانم رسیده. شما نمی توانید بایک انسان اینطور رفتار کنید.

پونتیلا: يك انسان، یعنی چه؟ تو يك انسانی؟ قبلاً خودت گفتی که يك راننده هستی، نیست. حالا مچت را سريك تناقض گوئی گرفتم! اقرار کن!

ماتی: همین حالا متوجه خواهید شد که من يك انسانم، آقای پونتیلا. از این راه که اجازه نخواهم داد با من مثل يك حیوان رفتار کنید و توی خیابان منتظران بمانم که کی لطف بفرمائید و بیرون بیائید.

پونتیلا: قبلاً ادعا کردی که اجازه نمی‌دهی با تو بدرفتاری کنند. ماتی: کاملاً درست است. طلبم را که ۱۷۵ مارك است بدهید، و رضایت‌نامه را می‌آیم به پونتیلا، می‌گیرم.

پونتیلا: صدایت را می‌شناسم (درحالی که دورش می‌گردد، او را چون حیوانی بیگانه برانداز می‌کند). صدایت طنینی کاملاً انسانی دارد. بنشین و يك آکوایت بنوش، ما باید همدیگر را بشناسیم.

پیشخدمت: (بایک بطری داخل می‌شود). آکوایتان، آقای پونتیلا، و امروز جمعه است.

پونتیلا: بسیار خوب. (ماتی را نشان می‌دهد). این رفیق من است. پیشخدمت: بله، راننده‌تان، آقای پونتیلا.

پونتیلا: عجب، توراننده‌ای؟ من همیشه گفته‌ام که در مسافرت، آدم به مردم جالب برخورد می‌کند. بریز!

ماتی: دلم می‌خواست می‌دانستم حالا دیگر چه نقشه‌ای دارید. نمی‌دانم آکوایتان را بخورم یا نه.

پونتیلا: می‌بینم که تو آدم شکاکی هستی. به تو حق می‌دهم. با

آدم‌های غریب نباید سر یک میز نشست. چون وقتی آدم خوابش برد، ممکن است آدم را لخت کنند. من مالک پونتیلا اهل لامی و آدمی شرافتمند هستم. من نود تا گاو ماده دارم. با من باخیال راحت می‌توانی عرق بخوری، برادر. ماتی : من ماتی آلتونن هستم و خوشحالم که با شما آشنا می‌شوم. (به سلامتی اش می‌نوشد.)

پونتیلا : من قلب پاکی دارم، و از این بابت خوشحالم. یکبار یک کرم درختی را از توی جاده برداشتم و بردم توی جنگل که زیر ماشین نرود، درمورد من دیگر مبالغه است. آنرا روی یک شاخه گذاشتم که بخزد. تو هم قلب پاکی داری، اینرا از قیافه ات می‌بینم. من نمی‌توانم تحمل کنم که کسی کلمه «من» را با حرف بزرگ بنویسد. این عادت را باید با شلاق دم‌گاو از سر چنین آدمی انداخت. مالکینی وجود دارند که لقمه را از حلق رعیت بیرون می‌کشند. ولی من دلم می‌خواهد به آدم‌های خودم گوشت بریان بدهم. آنها هم انسانند و دلشان می‌خواهد غذای خوب بخورند، عیناً مثل من، رویشان باد! تو هم که همین عقیده را داری؟ ماتی : قطعاً.

پونتیلا : من ترا واقعاً بیرون منتظر گذاشتم؟ کار خوبی نکرده‌ام، خودم را مقصر می‌دانم، و از تو خواهش می‌کنم اگر یکبار دیگر این کار را کردم، آچار را برداری و توی کله‌ام بزنی! ماتی، تو رفیق من هستی؟

ماتی : نه.

پونتیلیا: از تو متشکرم. این را می دانستم. ماتی، به من نگاه کن!
چه می بینی؟

ماتی: می خواهم بگویم: يك كنده چاق، مست لایعقل.
پونتیلیا: از اینجا آدم می بیند که صورت ظاهر چطور می تواند همه را
به اشتباه بیاندازد. من کاملاً طور دیگری هستم. ماتی من
مردی مریض هستم.

ماتی: يك مرد خیلی مریض.
پونتیلیا: خوشحالم. این را هر کس نمی بیند. وقتی تو ظاهر مرا
می بینی نمی توانی آنرا حدس بزنی (غمگین، در حالیکه
به ماتی خیره شده) من حمله ای هستم.

ماتی: این حرف را نزنید.
پونتیلیا: ای، خنده ندارد. حداقل هر سه ماه یکبار دچارش می شوم.
بیدار می شوم و ناگهان هوشیار هوشیارم. عقیده ات در
این باره چیست؟

ماتی: به طور منظم دچار این حمله های هوشیاری می شوید؟
پونتیلیا: به طور منظم. جریان از این قرار است: تمام اوقات دیگر
را کاملاً عادی هستم، همانطوری که تو الان مرا می بینی.
بر قوای روحی ام صد درصد مسلطم، حواسم به فرمانم
هستند. بعد حمله می آید. با این شروع می شود که چشمهایم
دیگر درست نمی بینند. به جای دوتا چنگال - (يك چنگال
را بلند می کند) - فقط یکی می بینم.

ماتی: (مشمز) پس در این هنگام نیمه کور هستید؟

پونتیلا: فقط نصف دنیا را می بینم. ولی کار به بدتر از این هم می کشد، به این ترتیب که در این حمله هوشیاری تمام و کمال و بدون حواس، تا حد يك حيوان تنزل می کنم. آن وقت دیگر ملاحظه سرم نمی شود. کارهائی که در این حالت می کنم، برادر، نباید به حسابم گذاشته شود. چه فایده که آدم قلبی داشته باشد و همیشه بخودش بگوید که من مریض هستم. (با صدائی مضمّن) آنوقت من دارای رشد عقلی هستم. می دانی برادر رشد عقلی یعنی چه؟ آدمی که دارای رشد عقلی است، آدمی است که به هر کاری قادر است. به عنوان مثال دیگر قادر نیست صلاح فرزندش را در نظر بگیرد، دوستی اهمیتی برایش ندارد، آماده است که حتی از روی نعش خودش هم بگذرد. تمام اینها به این جهت است که - بطوریکه و کلاهی دعاوی می گویند - رشد عقلی دارد.

ماتی: علیه این حمله اقدامی نمی کنید؟

پونتیلا: برادر، هر کاری از دستم بر بیاید می کنم. هر کاری که اصولاً در قوه بشر است! (گیلاسش را برمی دارد). این، این تنها دواي من است. من آنرا بدون اینکه چشمك بزنم پائین می دهم، آنهم نه با قاشق چایخوری. اینرا با خیال راحت قبول کن. اگر بتوانم تعریفی از خودم بکنم، اینست که علیه این حمله ی هوشیاری مثل يك مرد مبارزه می کنم. ولی چه فایده؟ باز دوباره بر من غالب می شود. همین بی اعتنائی مرا نسبت به خودت بگیر، نسبت به يك چنین آدم

نازنینی! بیا، بردار، این راسته‌ی گاو است. دلم می‌خواست
می‌دانستم کدام طالع خوب ترا به من ارزانی داشته. راستی
چطور شد که پیش من آمدی؟

ماتی : به این ترتیب که شغل سابقم را بدون تقصیر از دست دادم.
پونتیلا، جریان از چه قرار بود؟

ماتی : شبخ دیدم.

پونتیلا : شبخ حقیقی؟

ماتی : (شانه‌هایش را بالامی‌اندازد.) درملک آقای پاپ‌مان بود.
هیچکس نمی‌دانست به چه مناسبت باید آنجا ارواح ظاهر
شوند: قبل از اینکه من به آنجا بروم کسی شبخ ندیده بود.
اگر عقیده مرا بخواهید، به نظر من به این دلیل بود که
غذایشان بد بود. چون وقتی خمیر سردل آدم سنگینی کند
آدم خواب بد می‌بیند، چه بسا کابوس می‌بیند. خود من
به خصوص نمی‌توانم غذای بد را تحمل کنم. به فکر استعفا
بودم و چیزی جز آن درس‌نداشتم و دلتنگ و دل‌سرد بودم،
و به این جهت توی آشپزخانه حرف‌های سرد و ناراحت‌کننده
می‌زدم، و طولی نکشید که دختران کمک‌آشپز دیدند روی
چپرها سربچه‌آویزان است، و گذاشتند رفتند. دریک‌مورد
دیگر یک گلوله خاکستری رنگ از داخل طویله بیرون
غلطید، آنهم شبیه یک کله بود، و وقتی زنی که مأمور علیق
بود این را از من شنید حالش بهم خورد. و موقعی که به
کلفت گفتم که شب حدود ساعت یازده مرد سیاهی را

دیده‌ام که در نزدیکی حمام قدم می‌زد و سرش زیر بغلش بود و از من آتش خواست که چپش را روشن کند، او هم استعفا داد. آقای پاپ‌مان داد و بیداد سرم راه انداخت که گناه رفتن آدم‌هایش از ملک او به گردن من است و ملک او شبح ندارد. ولی وقتی به او گفتم که اشتباه می‌کنی و به عنوان مثال وقتی خانم محترم برای زایمان در مریضخانه بودند، دو شب پشت سرهم دیده‌ام که یک شبح سفیدپوش از پنجره اطاق زن مأمور علیق بیرون آمد و از پنجره اطاق آقای پاپ‌مان بالا رفت، او دیگر زبانش بند آمد. ولی مرا اخراج کرد. وقتی می‌خواستم بروم به او گفتم که بگمان من اگر کاری بکند که در ملکش غذاهای بهتری بپزند، ممکن است اشباح دیگر کاری به آنها نداشته باشند، چون به عنوان مثال گویا آنها تاب تحمل بوی گوشت را ندارند.

پونتیلا: می‌بینم که تو تنها به این جهت شغلت را از دست داده‌ای که آنها در غذای رعایا صرفه‌جوئی می‌کرده‌اند. اینکه تو دلت می‌خواهد غذای خوب بخوری، ترا از چشم من نمی‌اندازد، البته تا وقتی که ترا کتور مرا مثل آدم حسابی برانی و کله‌شقی و دشمنی نکنی و حق پونتیلا را به پونتیلا بدهی. نعمت فراوان است، مگر چوب توی جنگل کم است؟ در اینصورت آدم می‌تواند با هم به توافق برسد. (می‌خواند): «چرا باید عارض شوی، طفلک عزیز؟ مگر ما با هم توی رختخواب یک جان در دو قالب نبودیم!»

چقدر پونتیلا دلش می‌خواهد با شماها درخت‌های غان را بیندازد و سنگها را از توی مزرعه بیرون بیاورد و تراکتور براند! ولی آیا می‌گذارند؟ از ابتدا یقه‌های شق و محکم بگردنم بسته‌اند، بطوریکه تابحال دوبار چانه‌ام زخم شده. در شأن پاپا نیست که پاپا شخم بزند؛ در شأن پاپا نیست که پاپا خدمتکارها را غلغلك بدهد؛ در شأن پاپا نیست که پاپا با کارگرها قهوه بخورد! ولی حالا دیگر در شأن من نیست که بگویم در شأن من نیست، و به کورگلا می‌روم و دخترم را با آتاشه نامزد می‌کنم، وبعد با پیراهن سر غذا می‌نشینم. دیگر لله ندارم و چون «کلینک‌مان» رام‌است، او را می‌کنم و تمام شد و رفت. و به‌مزد شماها اضافه می‌کنم، چون دنیا بزرگ است، و جنگلم را از دست نمی‌دهم، و آن برای شماها کافی است، و برای ارباب پونتیلا هم کافی است.

ماتی : (خنده دراز و بلندی می‌کند، بعد.) همینطور است، فقط کمی آرام بگیرید. آقای قاضی کل را بیدار می‌کنیم، ولی با احتیاط، چون در غیر اینصورت وحشت‌زده ما را به‌صدسال زندان محکوم می‌کند.

پونتیلا : من می‌خواهم مطمئن شوم که دیگر اختلافی میان ما نیست. بگو که اختلافی نیست!

ماتی : من، اختلافی نیست را به‌عنوان امریه تلقی می‌کنم!

پونتیلا : برادر، ما باید درباره‌ی پول حرف بزنیم.

ماتی : مسلماً.

پونتیلا: ولی از پول حرف زدن، پستی است.

ماتی: پس درباره پول حرف نمی زنیم.

پونتیلا: اشتباهت همین جاست. چون من می پرسم، چرا نباید ما

پست باشیم؟ مگر ما انسان های آزادی نیستیم؟

ماتی: خیر.

پونتیلا: دیدی. و به عنوان انسان آزاد هر کاری دلمان بخواهد

می توانیم بکنیم، و حالا دلمان می خواهد پست باشیم.

چون من باید حالا جهازی برای تنها دخترم از قلبم

بکنم؛ آنها می گویند حالا باید با او طرف شد، سرد،

خشن و مست. من دوامکان می بینم، من می توانم يك جنگل

بفروشم و می توانم خودم را بفروشم. توجه صلاح می دانی؟

ماتی: من اگر می توانستم يك جنگل را بفروشم، خودم را

نمی فروختم.

پونتیلا: چی، جنگل را بفروشم؟ برادر، تو مرا سخت از خودت

ناامید کردی. می دانی، يك جنگل چیست؟ آیا يك جنگل

فقط مثلاً ۲۰۰۰ متر مکعب چوب است؟ یا چیز سبزی که

برای انسان دل انگیز است؟ و تو می خواهی من چیز سبزی

را که برای انسان دل انگیز است بفروشم؟ خجالت بکش!

ماتی: پس آن یکی را بفروشید.

پونتیلا: حتی تو، بروتوس؟ واقعاً می خواهی من خودم را بفروشم؟

ماتی: پس چطور می خواهید خودتان را بفروشید؟

پونتیلا: خانم کلینک مان.

ماتی : در کور گلا، که داریم به آنجا می رویم؟ عمه‌ی آتاشه؟
پونتیلا: او از من خوشش می آید.

ماتی : و شما می خواهید بدنتان را به او بفروشید؟ اینکار وحشتناک
است.

پونتیلا: به هیچوجه اینطور نیست. ولی آخر آزادی چه می شود،
برادر؟ من فکر می کنم خودم را فدا می کنم ، من چه
هستم؟

ماتی : این درست است.

(قاضی بیدار می شود و بدنبال زنگی می گردد
که وجود ندارد، و آنرا تکان می دهد.)

قاضی: ساکت، توی سالن.

پونتیلا: چون خوابش برده، خیال می کند اینجا سالن دادگاه
است. برادر، تو باید حالا تصمیم بگیری که ارزش يك
جنگل بیشتر است یا انسانی مثل من. تو انسان نازنینی
هستی. بیا، کیف بغلی مرا بگیر و پول عرق را بده و آنرا
توی جیب خودت بگذار، من آنرا گم کرده‌ام. (قاضی را
نشان می دهد.) بلندش کنید، ببریدش بیرون! من همه چیز
را گم می کنم، دلم می خواست چیزی نداشتم، از همه بهتر
برای من همین است. پول بوی گند می دهد، این را بخاطر
بسپار. آرزوی من اینست که چیزی نداشتم و دونفری پای
پیاده فنلاند زیبا را زیر پا می گذاشتیم، یا حداکثر با يك
اتومبیل دونفره، یکذره بنزین را همه جا به ما می دادند، و

گاه و بی‌گاه، وقتی خسته می‌شدیم، به یک میخانه مثل این
می‌رفتیم و به‌ازای هیزم شکستن لبی‌تر می‌کردیم، تو
می‌توانی حتی با دست چپت هیزم بشکنی، برادر.
(بیرون می‌روند. ماتی قاضی‌را حمل می‌کند.)

راهرو خانه‌ی اربابی کورگلا.
 اوا پونتیلا منتظر پدرش است و شکلات
 می‌خورد.
 آتاشه آینو سیلاکا، بالای پله‌ها ظاهر
 می‌شود.
 بسیار خواب‌آلود است.

اوا : تردید ندارم که اوقات خانم کلینک‌مان بسیار تلخ است.
 آتاشه : اوقات عمه‌ام هیچ‌گاه برای مدت دراز تلخ نمی‌ماند.
 یکبار دیگر برای پیدا کردنشان تلفن کردم. اتومبیلی از
 «کیرشن دورف» گذشته است که دو مرد نعره‌زنان توی آن
 نشسته بوده‌اند.

اوا : خودشانند. من پدرم را میان صدها نفر می‌شناسم، این
 امتیاز را دارد. من همیشه فوراً می‌فهمم که از پدرم حرف
 می‌زنند. مثلاً وقتی می‌گویند مردی شلاق بدست دنبال
 یک رعیت می‌دوید یا یک نفر به یک زن دهاتی بیوه یک اتومبیل
 هدیه کرده، آنشخص پدرم است.

آتاشه : او باید بداند که اینجا پونتیلا نیست. می‌ترسم نکند رسوایی

پا شود. من شاید از ارقام سردرنیاورم و ندانم چند لیتر شیر می توانیم به کاناس بفرستیم، من شیر نمی خورم، ولی شامه تیزی دارم که بدانم چه چیز تبدیل به رسوایی می شود. به مجردیکه دوشس دوکاترومپل، آتاشه سفارت فرانسه درلندن، پس از هشت کنیاك سرمیز فریاد زد که او يك جنده است، فوراً پیش بینی کردم که جریان تبدیل به يك رسوایی خواهد شد. و وقایع بعدی ثابت کرد که حق با من بوده است. گمان می کنم دارند می آیند بین، من کمی خسته ام. از خودم می پرسم آیا تو مرا خواهی بخشید؟ (به سرعت می رود).

(سروصدای زیاد. پونتیلا، قاضی وماتی داخل می شوند.)

پونتیلا: آمدیم. ولی نمی خواهیم اسباب زحمت باشیم، هیچکس را بیدار نکن، ما فقط خودمانی يك بطر می خوریم و می رویم می خواهیم. خوشبختی؟

اوا: ما سه روز قبل منتظر شما بودیم.

پونتیلا: بین راه گرفتار شدیم، ولی همه چیز با خودمان آورده ایم. ماتی، چمدان را بیرون بیاور، امیدوارم آنرا خوب روی زانوهایت نگهداشته باشی که چیزی نشکسته باشد، وگرنه اینجا از تشنگی هلاک خواهیم شد. عجله کردیم، چون فکر کردیم که تو منتظر هستی.

قاضی: اوا، می شود تبریک گفت؟

اوا : پاپا، تو خیلی بدی. ازیکهفته پیش توی این خانه‌ی غریب با يك رمان کهنه و آتاشه و عمه‌اش گیرافتاده‌ام، و از شدت یکنواختی دهن دره کرده‌ام.

پونتیلا : ما عجله کردیم، من همه‌اش فشارمی آوردم و می گفتم ما نباید بی جهت معطل شویم، چون من باید با آتاشه درباره‌ی نامزدی صحبت کنم، و خوشحال بودم که تو پیش آتاشه هستی و درحالی که ما گرفتار شده‌ایم تو یکنفر را داری. ماتی، مواظب چمدان باش که بلائی به سرش نیاید.
(بانهایت احتیاط چمدان را به کمک ماتی بیرون می آورد.)

قاضی : مگر با آتاشه دعوائت شده که شکایت داری ترا با او تنها گذاشته‌اند؟

اوا : اوه، نمی دانم. آدم نمی تواند با او دعوا کند.

قاضی : پونتیلا، ولی اوا چندان خوشحالی و علاقه‌ای به جریان نشان نمی دهد. او از آتاشه ایراد می گیرد که آدم با او نمی تواند دعوا کند. من یکبار محاکمه‌ای درباره‌ی طلاق داشتم. زن عارض شده بود که وقتی چراغ را به طرف شوهرش پرتاب کرده، شوهرش او را کتک نزده. او احساس می کرد که شوهرش توجهی به او ندارد.

پونتیلا : خب، به خیر گذشته است. چیزی را که پونتیلا بسته بندی کند، به خیر می گذرد. چی، تو خوشبخت نیستی؟ این را می فهمم. اگر از من بپرسی، توصیه می کنم که از خیر آتاشه

بگذری. این مرد نیست.

اوا : (چون ماتی حضور دارد و پوزخندی می‌زند.) من فقط گفتم شك دارم که آیا می‌شود با آتاشه تنها مصاحبت کرد و سرگرم شد یا نه.

پونتیلا : من هم همین را می‌گویم. زن ماتی شو. با او هر کس می‌تواند سرگرم شود.

اوا : کارهایت باور نکردنی است، پاپا. من فقط گفتم شك دارم. (به ماتی) چمدان را ببرید بالا.

پونتیلا : ایست! اول يك یا دوبطری بیرون بیاور. من باید پای يك بطری با تو صحبت کنم بینم از آتاشه خوشم می‌آید یا نه. حداقل با او نامزد شده‌ای؟

اوا : نه، نامزد نشده‌ام، درباره این جور چیزها با هم صحبت نکرده‌ایم. (به ماتی) نمی‌خواهد چمدان را باز کنید.

پونتیلا : چی، نامزد نشده‌اید؟ در عرض سه روز؟ پس چکار می‌کردید؟ من از این يك کار آدم‌ها خوشم نمی‌آید. من در عرض سه دقیقه با یکی نامزد می‌شوم. او را بیاور پائین، و من کلفت را می‌آورم و به او نشان می‌دهم که چطور خودم را با او مثل برق نامزد می‌کنم. بطری‌ها را بیرون بیاور، بورگوندر را، نه، لیکور را.

اوا : نه، حالا دیگر حق نداری مشروب بخوری! (به ماتی) چمدان را ببرید به اطاق من، اطاق دوم طرف راست!

پونتیلا : (متوجه خطر شده، چون ماتی چمدان را بلند می‌کند.)

آخ، او، این کارتو دور از مهربانی است. تو که نمی توانی بگذاری پدرت تشنگی بکشد. به تو قول می دهم که بدون سروصدا با آشپز یا کلفت و فردریک، که هنوز تشنه است، یک بطری را خالی کنیم، انسان باش.

او : من بیدار ماندم که نگذارم مزاحم خدمتگاران که خوابند بشوی.

پونتیلا : من حتم دارم که کلینک مان، - راستی او کجاست؟ با میل یکذره با من می نشست، فردریک که در هر صورت خسته است، آنوقت او می توانست بالا برود، و من با کلینک مان صحبت می کردم. این قصد را در هر حال داشتم، همیشه ما از هم خوشمان می آمده.

او : دلم می خواست که خودت را کمی جمع و جور می کردی. سه روز دیر آمدنت به اندازه کافی خانم کلینک مان را عصبانی کرده، من شك دارم که فردا صبح او خودش را به تو نشان بدهد.

پونتیلا : من در اطاقش را می زنم و جریان را رو برآه می کنم. من می دانم چطور با او رفتار کنم، تو از اینکار سردر نمی آوری، او.

او : این را فقط می دانم که با این وضعی که تو اکنون داری، هیچ زنی با تو نخواهد نشست. (به ماتی) گفتم چمدان را ببرید بالا! هرچه در این سه روز کشیدم کافی است.

پونتیلا : او، عاقل باش. اگر مخالفی که من بالا بروم، پس زنک

قد کوتاه گرد و قلنبه را بیاور. گمان می کنم سرپرست خانه باشد، آنوقت با او صحبت ام را می کنم!

اوا : کار را به جای باریک نکشان، پاپا. وگرنه چمدان را خودم می برم بالا و ممکنست توی پله ها از دستم بیافتد. (پونتیلا نفرت زده می ایستد. ماتی چمدان را می برد. اوا بدنبالش می رود.)

پونتیلا : (آرام) پس يك فرزند اینطور با پدرش رفتار می کند. (مصمم قصد رفتن می کند) فردريك، با من بیا!

قاضی : یوهانس، چکار می خواهی بکنی؟

پونتیلا : من از اینجا می روم، این باب میل من نیست. چون من عجله می کنم و در دل شب وارد می شوم، آنوقت با آغوش باز از من استقبال می کنند؟ به یاد پسر گمشده می افتم، فردريك، ولی چطور، گوساله قربانی نکردنشان پیش کششان، ولی دیگر این حرفهای سرد چیست؟ من از اینجا می روم.

قاضی : به کجا؟

پونتیلا : من واقعاً نمی فهمم که تو چطور می توانی این سؤال را بکنی.

نمی بینی که دختر خودم به من عرق نمی دهد؟ و من مجبورم شبانه از اینجا بروم و ببینم کی يك یادو بطر عرق به من می دهد؟

قاضی : سر عقل بیا، پونتیلا، ساعت دو نیم بعد از نیمه شب که عرق گیر نمی آوری. پیاله فروشی و فروش الكل بدون نسخه قانوناً ممنوع است.

پونتیلا : تو هم مرا ترك می کنی؟ خیال می کنی من نمی توانم عرق

قانونی بدست بیاورم؟ به تو نشان خواهم داد که چطور،
شب یا روز، عرق قانونی به من می دهند.

اوا : (به سر پله‌ها بازگشته است) فوراً دوباره پالتوات را
بیرون بیاور، پاپا!

پونتیلا : ساکت شو، اوا، و به پدر و مادرت احترام بگذار تا
عمرت بر روی زمین دراز باشد! عجب خانه خوبی که
می خواهند دل و روده میهمان را برای خشک شدن، روی
بند بیاندازند! و به من زن نمی دهند! نشان می دهم که چطور
زن پیدا می کنم! می توانی به کلینک مسان بگویی، من
به هم نشینی او احتیاجی ندارم! من او را احمق ترین باکره‌ای
می دانم که چراغش روغن ندارد! و حالا حرکت می کنم
و چنان می رانم که زمین صدا بکند و پیچ‌ها از وحشت
راست شوند. (می رود).

اوا : (در حالی که از پله‌ها پائین می آید) آهای، جلوی آقارا
بگیرید!

ماتی : (پشت سراو ظاهر می شود) دیگر دیر شده است. او خیلی
چابک است.

قاضی : بهتر است دیگر منتظر او نشوم. من دیگر آنطور که در جوانی
بودم، نیستم، اوا. گمان نمی کنم بلائی به سرش بیاید. او
همیشه موفق می شود. اطاق من کجاست؟ (می رود بالا).

اوا : از طرف پله اطاق سوم. (به ماتی) حالا باید ما بیدار بمانیم
و مواظب باشیم که او با مستخدمین عرق نخورد و خودش

را با آنها همسر نکنند.

ماتی : این قبیل نزدیکی‌ها همیشه ناراحت کننده‌اند . من در یک کارخانه کاغذ سازی کار می‌کردم . سرایدار آنجا استعفا داد، چون آقای مدیر حال پسرش را پرسیده بود.

اوا : به خاطر همین نقطه ضعف از پدرم سوء استفاده می‌کنند. او زیادی خوب است.

ماتی : بله، این از خوشبختی اطرافیانش است که او عرق می‌خورد. در این مواقع آدم خوبی می‌شود و اگر یک موش سفید ببیند از فرط خوبی دلش می‌خواهد آنرا نوازش کند.

اوا : من خوشم نمی‌آید که شما درباره ارباب‌تان اینطور حرف بزنید. و آرزو می‌کنم حرفهای او را، مثلاً چیزهایی را که درباره آتاشه گفت، جدی نگیرید. دلم نمی‌خواهد چیزهایی را که او به شوخی گفته است همه جا تکرار کنید.

ماتی : این حرف را که آتاشه مرد نیست؟ در این باره که مرد چیست، عقاید مختلف است. من پیش یک زن آبجوساز خدمت می‌کردم، او یک دختر داشت، دختر مرا صدا زد که بداخل حمام بروم و برایش یک ربدشامبر ببرم، چون شرم و حیا داشت، گفت: «یک ربدشامبر برای من بیاورید، وقتی می‌خواهم توی آب بروم، مردها به من نگاه می‌کنند.» درحالی‌که لخت مادرزاد جلوی من ایستاده بود.

اوا : مقصودتان را از این حرف نمی‌فهمم.

ماتی : هیچ مقصودی ندارم، فقط حرف می‌زنم که وقت بگذرد و شمارا سرگرم کنم. من وقتی با ارباب‌ها صحبت می‌کنم،

هیچوقت مقصودی ندارم و اصولاً عقیده‌ای ندارم، چون آنها نمی‌توانند تحمل کنند که خدمتکاران عقیده‌ای از خودشان داشته باشند.

اوا : (پس از سکوتی کوتاه) آتاشه در خدمت دیپلماسی بسیار مورد توجه است و ترقی زیادی خواهد کرد، من دلم می‌خواهد این را بدانند. او یکی از باهوش‌ترین دیپلمات‌های جوان است.

ماتی : می‌فهمم.

اوا : چیزی که قبلاً گفتم، وقتی شما هم ایستاده بودید، فقط به این معنی بود که آنطور که پدرم می‌خواهد، نتوانسته بودم با او مجالست کنم. این طبیعی است که ارزش يك مرد ربطی به خوش صحبتی اش ندارد.

ماتی : من يك آقایی را می‌شناختم که بهیچوجه خوش صحبت نبود، با وجود این از مارگارین و روغن يك ملیون منفعت بدست آورد.

اوا : قرار نامزدی ما از مدتها پیش گذاشته شده است. ما از بچگی با هم بوده‌ایم. شاید من فقط يك آدم زیاد سرزنده‌ای هستم و زود حوصله‌ام سر می‌رود.

ماتی : و به شك می‌افتید.

اوا : من این را نگفتم. من نمی‌فهمم چرا شما نمی‌خواهید حرف مرا بفهمید. لابد خسته هستید. چرا نمی‌روید بخوابید.

ماتی : نمی‌خواهم شما را تنها بگذارم.

اوا : احتیاجی به اینکار ندارید. من فقط میخوامم تأکید کنم که آتاشه آدمی باهوش و خوش قلب است که آدم نباید به ظاهرش یا به آنچه می‌گوید و می‌کند نگاه کند. او بسیار متوجه من است و از نگاهم می‌فهمد که چه میخوامم. هیچگاه ممکن نیست مرتکب عمل مبتدلی بشود، یا خودمانی بشود و یا مردانگی‌اش را به رخ آدم بکشد. من برای او ارزش زیادی قائلم. ولی شاید شما خوابتان می‌آید؟

ماتی : حرفتان را بزنید، من فقط چشمهایم را می‌بندم که بهتر حواسم را متمرکز کنم.

پونتیلا خود را با زنان سحرخیز نامزد می کند

سحرگاه در دهکده.

خانه‌های کوچک چوبی.

روی یکی نوشته شده است « پست »
و روی یکی « دامپزشک » یکی دیگر
« داروخانه ».

در وسط میدان يك تیر تلگراف به پا
ایستاده است.

پونتیلا با استودیویش با تیر تلگراف
تصادم کرده است و به آن ناسزا می گوید.

پونتیلا : خیابان «تاو است لند» آزاد! سگ تیربرو کنار، سرراه پونتیلا

نایست، توکی هستی؟ جنگل داری، گاو ماده داری؟

پس دیدی؟ برو کنار! وقتی پلیس صدا کردم و گذاشتم

به عنوان يك سرخ توقیف کنند، پشیمان می شوی و منکر

می شوی! (پیاده می شود) دیگر موقعش رسیده که کنار بروی!

(به طرف يك خانه كوچك می رود و به پنجره

می کوبد. «اما»ی قاچاقچی سرش را بیرون

می آورد.)

پونتیلا : صبح بخیر، خانم محترم. خانم محترم چگونه خوابیده اند؟

من يك خواهش کوچکی از خانم محترم دارم. من مالك پونتیلا و اهل لامی هستم و در بزرگترین ناراحتی‌ها به سر می‌برم، چون من باید الكل قانونی برای گاوهایم که به شدت دچار مرض مخمك هستند گیر بیاورم. در ده شما، آقای بیطار، کجا زندگی می‌کند؟ اگر بیطار را به من نشان ندهی مجبورم تمام کلبه‌ی کثیفت را داغان کنم.

امای قاچاقچی: ای وای! شما که حالتان نیست. خانه‌ی بیطار در همین نزدیکی است. ولی درست شنیدم که آقا الكل لازم دارند؟ من الكل دارم، الكل عالی و قوی، من خودم آنرا درست می‌کنم.

پونتیلا: برو پی کارت، زن! چطور می‌توانی الكل غیر قانونی‌ات را به من عرضه کنی. من فقط الكل قانونی می‌نوشم، غیر از آن از گلویم بهیچوجه پائین نمی‌رود. ترجیح می‌دهم بمیرم، تا جزء کسانی باشم که قوانین فنلاند را زیر پا می‌گذارند. چون من تمام کارهایم را طبق قانون می‌کنم. وقتی بخوام یکی را بکشم، یا طبق قانون اینکار را می‌کنم، یا اصلاً نمی‌کنم.

امای قاچاقچی: آقای محترم، این الكل قانونی‌تان مال مریض‌هاست!

(داخل کلبه‌اش می‌شود. پونتیلا به طرف خانه می‌دود و زنگ می‌زند. بیطار سرش را بیرون می‌آورد.)

پونتیلا: بیطار، بیطار، عاقبت پیدایت کردم! من مالک پونتیلا و اهل لامی هستم و ۹۰ گاو ماده دارم و تمام ۹۰ گاو مبتلا به مخمک شده‌اند. به این جهت باید فوراً الکل قانونی بدست بیاورم.

بیطار: مرد، گمان می‌کنم عوضی آمده باشید و بهتر است بخوبی و خوشی راهتان را بکشید و بروید!

پونتیلا: بیطار، مرا از خودت مأیوس نکن، یا شاید اصلاً بیطار نیستی، چون در غیر اینصورت می‌دانستی وقتی گاوهای پونتیلا مخمک داشته باشند، در تمام «تاواست‌لند» به او چه می‌دهند! چون من دروغ نمی‌گویم. اگر می‌گفتم که آنها باد سرخ دارند، دروغ بود، ولی وقتی می‌گویم مخمک است، آنوقت این يك اشاره ظریف است میان دو مرد شرافتمند.

بیطار: ولی اگر من معنی اشاره ظریف را نفهمم چی؟

پونتیلا: آنوقت شاید من بگویم: پونتیلا بزرگترین بزن بهادر در تمام «تاواست‌لند» است. در این باره در میان مردم سرودی وجود دارد. خون سه تا بیطار را او تا به حال به گردن گرفته است. حالا می‌فهمی، آقای دکتر؟

بیطار: (در حالی که می‌خندد) بله، حالا می‌فهمم. اگر شما يك چنین مرد قلدری باشید، طبیعی است که مجبورم نسخه‌تان را به شما بدهم، البته در صورتی که حتم داشته باشم مرض گاوهایتان مخمک است.

پونتیلا: بیطار، وقتی آنها لکه‌های قرمز داشته باشند و دوتا از آنها حتی لکه‌های سیاه، در این صورت آیا مرض وحشتناک‌ترین شکل را به خودش نگرفته؟ و سردرد را بگوئید، که مسلماً وقتی بی‌خوابی به سرشان می‌زند، دارند و تمام شب غلت می‌زنند و به چیزی جز گناهانشان نمی‌اندیشند!

بیطار: در این صورت طبیعی است که وظیفه من است که در پی تسکین باشم. (نسخه را از بالا برایش به پائین می‌اندازد.)

پونتیلا: و صورت حساب را برایم به پونتیلا در لامی بفرست!

(پونتیلا به طرف داروخانه می‌دود و به شدت

زنگ می‌زند. در حالی که او منتظر است امای

قاچاقچی از خانه‌اش بیرون می‌آید.)

امای قاچاقچی: (ضمن تمیز کردن بطری می‌خواند):

وقتی آلوها رسیدند

سواری نمودار شد

از جانب شمال، صبح خیلی زود

یک مرد جوان زیبا آمد.

(بداخل خانه‌اش برمی‌گردد. از پنجره داروخانه،

دخترک دوا فروش سرش را بیرون می‌آورد.)

دخترک دوا فروش: زنگ ما را از جا نکنید!

پونتیلا: کنده شدن زنگ بهتر از اینهمه انتظار کشیدن است!

من برای ۹۰ گاو ماده عرق می‌خواهم، دخترک خوب و

گردو قلنبه‌ی من!

دخترک دوافروش : ولی من گمان می کنم شما می خواهید که من پلیس را خبر کنم.

پونتیلا : طفلك، طفلك! پلیس برای آدمی چون پونتیلای اهل لامی! یکی چه فایده دارد، حداقل باید دونفر باشند! ولی پلیس برای چه، من پلیس ها را دوست می دارم، آنها پاهاشان از پاهای معمولی بزرگتر است و هرپایشان پنج انگشت دارد، چون آنها نظم را برقرار می کنند، و من عاشق نظم هستم! (نسخه را به او می دهد) بیا، کبوتر کم، طبق قانون و مقررات! (دخترک دوافروش عرق را می آورد. درحالی که پونتیلا منتظر است امای قاچاقچی از خانه اش دوباره بیرون می آید.)

امای قاچاقچی : (می خواند)

وقتی آلوها را می چیدیم
او توی علفها دراز کشید
ریشش بور بود، و درحالی که به پشت خوابیده بود
نگاه می کرد، به این و آن.

(به خانه اش بر می گردد. دخترک دوافروش عرق را می آورد.)

دخترک دوافروش : (می خندد) این يك بطری بزرگ است. امیدوارم به اندازه کافی شاه ماهی برای روز بعد گاوها پیدا کنید (بطری را به او می دهد.)

پونتیلا : قلپ، قلپ، قلپ، قلپ، اوه، تو ای موسیقی فنلاند،

زیباترین موسیقی دنیا! اوه، خدایا، نزدیک بود چیزی را فراموش کنم! حالا عرق دارم ولی دختر ندارم! و تونه عرق داری نه مرد! دوا فروش زیبا، من مایلم با تو نامزد شوم!

دخترک دوا فروش: خیلی ممنون، آقای پونتیلا اهل لامی، ولی من فقط طبق قانون با یک حلقه و یک جرعه شراب نامزد می‌شوم.

پونتیلا: اگر تو حاضر باشی با من نامزد بشوی، با آن موافقم. ولی در هر صورت تو باید نامزد بشوی، دیگر وقتش رسیده، بین چه زندگی‌ای داری! دلم می‌خواهد از خودت برایم حکایت کنی، اگر بخوام با تو نامزد شوم، باید بدانم تو کی هستی!

دخترک دوا فروش: من؟ من یک چنین زندگی‌ای دارم: چهار سال تحصیل کرده‌ام، و حالا داروساز اینجا کمتر از یک آشپز به من حقوق می‌دهد. نصف مزد مرا برای مادرم به‌تواستوس می‌فرستم، چون او قلب ضعیفی دارد، من هم این را از او به ارث برده‌ام. یک شب در میان بیدار می‌مانم. زن داروساز حسودیش می‌شود که داروساز مزاحم من می‌شود. دکتر دستخط بدی دارد، و تا حالا یکبار دوا می‌عوضی داده‌ام، و با دواها لباس مرا هم می‌سوزانم در حالی که لباس این روزها خیلی گران است. رفیق نمی‌توانم پیدا کنم،

سرپاسبان و مدیر اتحادیه مصرف و کتابفروش محله همه
متأهل اند. گمان می‌کنم که زندگی‌ام تیره باشد.

پونتیلا: دیدی؟ بنابراین - به پونتیلا به‌چسپ! بی‌جا، یک جرعه
بنوش!

دخترک دوا فروش: ولی حلقه چه می‌شود؟ قانونش اینست: یک
جرعه شراب و یک حلقه!
پونتیلا: مگر حلقه‌ی پرده نداری؟

دخترک دوا فروش: یکی لازم دارید یا بیشتر؟

پونتیلا: زیاد، نه یکی، دختر. پونتیلا از هر چیزی زیاد لازم دارد.
ممکنست اصلاً وجود یک دختر را متوجه نشود. معنی اینرا
می‌فهمی؟

(ضمن اینکه دخترک دوا فروش یک چوب پرده
می‌آورد، امای قاچاقچی بار دیگر از خانه‌اش
بیرون می‌آید.)

امای قاچاقچی: (می‌خواند)

وقتی آلوها را می‌بختیم

او از سر لطف چه شوخی‌ها که نمی‌کرد

و انگشتش را خندان

در کدام دیگ که فرو نمی‌کرد.

(دخترک دوا فروش حلقه‌های چوب پرده را به

پونتیلا می‌دهد.)

پونتیلا: (در حالی که يك حلقه بدست اومی کند) این یکشنبه نه آن یکشنبه به پونتیلا بیما. آنجا نامزدی بزرگی داریم. (می‌دود. دخترک گاوچران، لیزو، با سطل شیردوشی می‌آید.) - صبر کن، کبوتر کم! ترا حتماً می‌خواهم. صبح به این زودی کجا؟

دخترک گاوچران: شیر بدوشم!

پونتیلا: چی، بدون اینکه چیزی جز سطل میان پاهایت باشد، آنجا می‌نشینی؟ نمی‌خواهی يك مرد داشته باشی؟ این چه زندگی‌ای است که تو داری! بمن بگو زندگی‌ات چگونه است، من به تو علاقه دارم!

دخترک گاوچران: من يك چنین زندگی‌ای دارم: ساعت سه ونیم باید بیدار شوم، تپاله‌ها را از طویله بیرون بیاورم و گاوها را قشو بزنم. بعد نوبت شیردوشی می‌رسد. بعد سطل را با سودا و چیز زبری می‌شویم، دست آدم به سوزش می‌افتد. بعد دوباره طویله را تمیز می‌کنم و بعد قهوه می‌خورم، ولی قهوه‌اش بو می‌دهد. از نوع ارزان است. نان کره مالیده‌ام را می‌خورم و یکذره می‌خوابم. بعد از ظهر برای خودم سیب‌زمینی می‌پزم و با سوس می‌خورم، رنگ گوشت را هیچوقت نمی‌بینم، ممکنست یکبار سرپرست خانه يك تخم مرغ به من بدهد یا خودم یکی پیدا کنم. بعد دوباره

نوبت پارو کردن تپاله، قشوزدن، شیر دوشیدن و شستن ظرفهای شیر می رسد. من باید روزی ۱۲۵ لیتر شیر بدوشم. شب نان و شیر می خورم، روزی دو لیتر به من می دهند، ولی چیزهای دیگر را، که برای خودم می پزم، به حساب خودم می خرم. پنج یکشنبه در میان مرخصی دارم، ولی شبها گاهی می روم می رقصم و اگر بد بیاورم آبتن می شوم. دوتا لباس دارم، و یک دوچرخه هم دارم.

پونتیلا: و من یک ملک دارم و آسیاب بخاری و کارخانه چوب بری و زن ندارم! توجه می گوئی، کبوتر کم؟ این حلقه و یک جرعه هم از این بطری بخور، آن وقت تمام جریان طبق مقررات و قانون است. این یکشنبه نه آن یکشنبه بیا به پونتیلا، موافقی؟

دخترک گناوچران: موافقم!

(پونتیلا به دویدن ادامه می دهد.)

پونتیلا: باید رفت، خیابان ده را باید همینطور به جلو رفت! دلم می خواست می دانستم چه کسانی الان بیدارند. در این موقع، وقتی اینطور از رختخواب گرم بیرون می خزند، مقاومت ندارند، چشمها هنوز بی رنگ و گناه آلوده اند، و دنیا هنوز جوان.

(به مرکز تلفن می آید. آنجا زاندرای تلفنچی ایستاده است.)

پونتیلا: صبح بخیر، نگهبان! تو همان زن همه چیز دانی هستی که همه چیز را از راه تلفن می داند. صبح بخیر!

تلفنچی: صبح بخیر، آقای پونتیلا. صبح به این زودی چه خبر است؟

پونتیلا: از زندان آزاد شده ام.

تلفنچی: شما همانی نیستید که من نصف شب را برای پیدا کردنش به اینور و آنور تلفن کرده ام؟

پونتیلا: بله، تو از همه چیز باخبری. و تمام نصف شب را بیدار بوده ای، کاملاً تنها! دلم می خواهد بدانم زندگی تو چگونه می گذرد!

تلفنچی: این را می توانم برایتان بگویم، من يك چنین زندگی ای دارم: به من ۵۵ مارك می دهند، ولی در عوض از سی سال پیش اجازه ندارم از مرکز بیرون بیایم. پشت خانه کمی سیب زمینی می کارم و سیب زمینی ام را از آنجا بدست می آورم، ماهی اش را می خرم، ولی قهوه روز به روز گرانتر می شود. تمام خبرهای ده و بیرون از آنرا می دانم. اگر بدانید من چه چیزهایی را می دانم، تعجب خواهید کرد. به این جهت کسی مرا نگرفته است. من در کلوب کارگران منشی هستم، پدرم کفش دوز بوده است. سیب تلفن فرو کردن، سیب زمینی پختن و از همه چیز خبر داشتن، زندگی من است.

پونتیلا: موقعش رسیده است که زندگی دیگری داشته باشی. و به سرعت هم باید اینکار بشود. فوراً يك تلگراف به اداره کل بفرست که تو با پونتیلا اهل لامی عروسی میکنی. این حلقه ات و این هم عرق، همه اش قانونی، و این یکشنبه زه، آن یکشنبه می آیی به پونتیلا!

تلفنچی: (در حالی که می خندد) آنجا خواهم بود. من می دانم که می خواهید برای دخترتان نامزدی بگیرید.

پونتیلا: (به امای قاچاقچی) و شما شنیدید که من اینجا خودم را عموماً نامزد می کنم، خانم محترم، و امیدوارم جای شما خالی نباشد.

امای قاچاقچی و دختر دوا فروش: (می خوانند)

وقتی آلوها را می خوردیم

مدتها بود که غیبتش زده بود

ولی، باور کنید

ما هیچگاه مرد جوان زیبا را فراموش نکرده ایم.

پونتیلا: و من با ماشین به راهم ادامه می دهم و از کنار برکه و میان درختان کاج می گذرم و به موقع به شنبه بازار می رسم. او، شما دختران تاواست لند که سالیان دراز به خاطر هیچ، سحرگاه برخاسته اید تا پونتیلا بیاید، و اکنون می بینید که

بی‌فایده نبوده، بیائید، همه بیائید! بیائید، تمام شمائی که
سحرگاه اجاق را روشن می‌کنید و دود به راه می‌اندازید،
با پای برهنه بیائید. علف تازه قدم‌های شما را می‌شناسد
و پونتیلا صدای آنرا می‌شنود!

شنبه بازار

شنبه بازار در میدان دهکده‌ی لامی .
پونتیلا و ماتی مشغول انتخاب برده
هستند.
موزیک بازار مکاره و صداهای زیاد.

پونتیلا : از اینکه تو گذاشتی من تک و تنها از کورگلا بروم تعجب
کردم ، ولی اینرا که حتی یکبار بیدار نشده‌ای تا من بیایم
و مجبور شوم از رختخواب بیرونات بکشم که با هم به
بازار برویم ، به این آسانی فراموش نمی‌کنم. این کار تو
بهرتر از حرکت اصحاب مسیح بر روی کوه زیتون نیست.
خفه شو ، من حالا دیگر می‌دانم که باید مواظبت باشم. تا
دیدم من یک گیلای زیادی خورده‌ام ، به فکر سوءاستفاده
افتادی و رفتی خوابیدی.

ماتی : بله قربان ، آقای پونتیلا.

پونتیلا : من نمی‌خواهم با تو جروبحث کنم ، حال مزاجی‌ام مساعد
اینکار نیست ، به خوبی و خوشی می‌گویم قانع باش ، این
مبلغ خودت است. همیشه با توقع زیاد شروع می‌شود و
به زندان خاتمه پیدا می‌کند. خادمی که مثلاً چشمش

به این است که اربابش چه می‌خورد، و چشم‌هایش با دیدن آن می‌خواهد از کاسه در بیاید، هیچ اربابی نمی‌تواند دوست داشته باشد. يك خادم قانع را آدم نگه‌میدارد، چرا نگه ندارد؟ وقتی آدم می‌بیند دارد جان می‌کند، چشمش را هم می‌گذارد. ولی وقتی توقع داشته باشد که شبها آزاد باشد و گوشت بریانی به بزرگی سوراخ مستراح بخواند، آدم را متنفر می‌کند و آدم می‌اندازدش بیرون! ولی تو طبیعی است که عکس اینرا می‌خواهی.

ماتی : بله قربان، آقای پونتیلا. در ضمیمهٔ یکشنبه‌ی Helsinki «Sanomat» من یکبار خواندم که قناعت نشان تربیت و دانش است. وقتی یکی هوی و هوس‌اش را زنجیر کرد، می‌تواند بجائی برسد. می‌گویند کوتی لاین که در نزدیکی ویبورک سه تا کارخانه‌ی کاغذ سازی دارد قانع‌ترین آدم‌هاست. می‌خواهید قبل از اینکه خوب‌ها را ببرند، شروع به انتخاب کنیم؟

پونتیلا : من از آن قوی‌هاش لازم دارم. (درحالی که مرد بلند قدی را برانداز می‌کند) این بد نیست و تقریباً هیکلی را که من می‌خواهم دارد. از پاهایش خوشم نمی‌آید. تو همه‌اش را به بطلت می‌گذرانی، نیست؟ دست‌هایش درازتر از این یکی نیست، این که قدش کوتاهتر است، ولی درازی مال این غیر عادی است. (به کوتاه‌تر) با کار توی مرداب چطوری؟

يك مرد چاق : نمی‌بینید که من دارم با این مرد معامله می‌کنم؟

پونتیلا: من هم دارم با او معامله می‌کنم. دلم می‌خواهد شما خودتان را قاتی نکنید.

مرد چاق: کی دارد خودش را قاتی می‌کند؟

پونتیلا: از من سؤالات بیشرمانه نکنید، طاقتش را ندارم. (به کارگر) من در پونتیلا برای هر متر، نیم مارک می‌دهم. می‌توانی روز دوشنبه بیایی. اسمت چیست؟

مرد چاق: این واقعاً بی‌ادبی است. من ایستاده‌ام و دارم قرار می‌گذارم که چطور این مرد را با خانواده‌اش سامان بدهم، و شما این وسط قلاب می‌اندازید. اصولاً نباید بعضی از اشخاص را به بازار راه بدهند.

پونتیلا: آه، تو خانواده داری؟ من به همه‌تان احتیاج دارم، زنت می‌تواند توی مزرعه کار کند، قوی است؟ چندتا بچه داری؟ چند ساله؟

کارگر: سه تا. هشت، یازده و دوازده ساله. بچه بزرگتر دختر است.

پونتیلا: برای آشپزخانه خوبست. مثل اینکه اصلاً شما برای من خلق شده‌اید. (به ماتی، طوری که مرد چاق بتواند بشنود) درباره رفتاری که امروزه مردم دارند چه می‌گوئی؟

ماتی: زبانم بند آمده.

کارگر: وضع جا چطور است؟

پونتیلا: جای زندگی‌تان شاهانه خواهد بود. دفترچه خدمت را بعدتوی کافه نگاه می‌کنم، برو کنار دیوار بایست. (به ماتی)

می خواهم ساختمان بدنی آنی را که آنجاست معاینه کنم ، ولی شلوارش به نظر من زیاده از حد ترو تمیز است ، او دل به کار نمی دهد. بخصوص باید به لباس نگاه کرد ، اگر خیلی خوب باشد ، بدان که صاحبش حیفش می آید تن به کار بدهد. اگر زیاد پاره باشد ، صاحبش اخلاق و رفتاری بدی دارد. من آدم را بایک نگاه می شناسم ، با یک نگاه می فهمم باطنش چیست. به سن کمتر از همه اهمیت می دهم ، پیرها حداقل به اندازه جوان ها یا حتی بیشتر بار می برند ، چون نمی خواهند بیرونشان کنند. اصل کار انسان بودن است. لازم نیست قوزی باشد ، ولی هوش برای من پیشیزی ارزش ندارد ، باهوش ها تمام روز حساب ساعت کار را می کنند. من از اینکار خوشم نمی آید ، دلم می خواهد مناسباتم با آدمهایم دوستانه باشد! یادم می آید که می خواستم یک دختر هم برای گاوداری پیدا کنم. ولی قبلاً یک یا دو کارگر دیگر انتخاب می کنم. تا عده شان زیاد است باید اینکار را کرد ، اول باید تلفن کنم. (بداخل کافه می رود.)

ماتی : (سر صحبت را با یک کارگر موقرمز باز می کند) ما بدنبال یک کارگر برای پونتیلا می گردیم که توی مرداب کار کند. من فقط راننده هستم و اختیاری از خودم ندارم ، صاحبکار رفته تلفن کند.

موقرمز : اوضاع و احوال در پونتیلا چطور است ؟

ماتی : متوسط. چهار لیتر شیر. شیرش خوب است. شنیده ام

- سیب زمینی هم می دهند. اطاق البته بزرگ نیست.
- موقرمز: از آنجا تا مدرسه چقدر راه است، من يك کوچولو دارم.
- ماتی: یکساعت و ربع.
- موقرمز: دره‌های خوب زیاد نیست.
- ماتی: در تابستان بله.
- موقرمز: (پس از سکوت) اگر بشود مایلم، چیز بخصوصی تا حالا پیدا نکرده‌ام و به زودی بازار تعطیل می شود.
- ماتی: من با او صحبت می کنم. به او خواهم گفت تو آدم قانعی هستی، از این خوشش می آید، و قوزی نیستی. او حالا «تلفن» کرده و باهاش بهتر می شود کنار آمد. دارد می آید.
- پونتیلا: (در حالی که شنگول از کافه بیرون می آید) چیزی پیدا کردی؟ یادم می آید که می خواستم يك بچه خوك هم همراهم به خانه ببرم، دوازده مارك یا در این حدود.
- ماتی: این که آنجاست بد نیست. به چیزهایی که به من یاد دادید توجه داشتم و درباره آن از او سؤال کردم. شلوارش را وصله می کند، نخ پیدا نکرده.
- پونتیلا: خوبست، آتشی است. با ما بیا به کافه قرار بگذاریم.
- ماتی: حتماً جور می شود، چون چیزی به ختم بازار نمانده، و او دیگر کاری پیدا نمی تواند بکند.
- پونتیلا: بین دوستان چرا نباید جور بشود؟ من روی انتخاب توتکیه می کنم. در این صورت ضرر نمی کنم. من ترا می شناسم و برای تو ارزش قائلم. (به يك مرد مردنی) این هم بد نیست، از

چشم‌هایش خوشم می‌آید. من برای کار در مرداب آدم لازم دارم، ولی ممکن است در مزرعه هم باشد. بی‌ساق قرار بگذاریم.

ماتی : آقای پونتیلا، من نمی‌خواهم توی کارت‌ان مداخله کنم، ولی این مرد بدرد شما نمی‌خورد، تحملش را ندارد.
مرد مردنی : تا به حال کسی چنین حرفی شنیده؟ از کجا می‌دانی که من تحملش را ندارم.

ماتی : یازده ساعت و نیم در تابستان. من فقط می‌خواهم جلو پشیمانی بعدی را بگیرم، آقای پونتیلا. وقتی دیدید تحمل ندارد یا وقتی فردا صبح او را دیدید، مجبورید او را بیرون کنید.

پونتیلا : برویم به کافه!

(کارگر اولی، موقرمز، مردنی و ماتی بدنبالش به راه می‌افتند و همگی جلوی کافه روی یک نیمکت می‌نشینند.)

پونتیلا : آهای، قهوه! قبل از اینکه شروع کنیم، من باید مسئله‌ای را با دوستم حل کنم. ماتی، تو باید متوجه شده باشی که باز نزدیک بود من دچار یکی از آن حمله‌ها بشوم، از آن حمله‌هایی که برایت گفته‌ام، و اگر موقعی که ناملایم با تو حرف زدم توی گوشم می‌زدی، به تو حق می‌دادم. می‌توانی مرا ببخشی، ماتی؟ وقتی فکرم مشغول این است که بین ما شکر آب است، نمی‌توانم بکارم برسم.

ماتی : مدتی است آنرا فراموش کرده‌ام. بهتر اینست که اصلاً حرفش را هم نزنیم. اینها مایل‌اند قراردادشان را بگیرند، اگر اول اینکار را فیصله بدهید بهتر است.

پونتیلا : (چیزی برای کارگر اولی روی يك تکه کاغذ می‌نویسد.)
من می‌فهمم توجه می‌گوئی ، ماتی ، تو از من خوشتر نمی‌آید. تو می‌خواهی تلافی‌کنی و سرد و رسمی با من رفتار می‌کنی. (به کارگر) چیزهایی را که قرار گذاشته‌ایم، یادداشت می‌کنم، درباره زنت هم همینطور. من شیر و آرد می‌دهم، در زمستان لوییا.

ماتی : حالا نوبت پول دستی است، بدون آن قرارداد نمی‌شود بست.

پونتیلا : مرا تحت فشار نگذار. بگذار با خیال راحت قهوه‌ام را بخورم. (به پیشخدمت زن) يك قهوه دیگر، یا اینکه اصلاً يك قوری بزرگ بیاورید، ما خودمان از خودمان پذیرائی می‌کنیم. ببین، دخترک چه هیكلی دارد! من از این شنبه بازار خوشم نمی‌آید. وقتی می‌خواهم اسب یا ماده‌گاو بخرم، می‌روم به يك بازار و عین خیالم نیست. ولی شما انسانید، و چنین چیزی نباید وجود داشته باشد که آدم شما را توی بازار معامله کند. حق با من نیست؟

مرد مردنی : معلوم است؟

ماتی : اجازه می‌فرمائید آقای پونتیلا، حق با شما نیست. اینها به کار احتیاج دارند، و شما کار دارید، و باید معامله کرد،

حالاً می‌خواهد توی بازار باشد یا توی کلیسا، در هر صورت جائی که معامله می‌شود بازار است. و من دلم می‌خواست شما کار را زودتر فیصله می‌دادید.

پونتیلا: تو امروز با من بدی. به این جهت است که در موضوعی به این روشنی به من حق نمی‌دهی. به من نگاه کن، بین آیا من پاهایم راست است، مثل اینست که دندانهای يك یابو را نگاه کنی؟

ماتی: (می‌خندد.) نه، من به شما ایمان دارم. (درباره موقرمز) او زن دارد، ولی بچه هنوز باید به مدرسه برود.

پونتیلا: جذاب است؟ مردك چاق باز پیدایش شد. اینجور آدمها، با این رفتارشان، خون کارگرها را به جوش می‌آورند، چرا؟ چون او می‌خواهد خودش را، ارباب نشان بدهد. شرط می‌بندم او عضو سپاه دفاع ملی باشد و آدمهایش را یکشنبه‌ها و ادار کند تحت فرمانش مشق نظامی کنند که روس‌ها را شکست بدهند. شما چه عقیده‌ای دارید؟

موقرمز: زخم می‌تواند رخت‌ها را بشوید. او رختی را که دیگران قادر نیستند در عرض یکروز تمام بشویند، نصفه روزه می‌شوید.

پونتیلا: ماتی، من حس می‌کنم دلخوری میان ما هنوز کاملاً فراموش نشده. داستان اشباح را تعریف کن، حتماً از آن لذت خواهند برد.

ماتی: بعداً. آخر قرار پول دستی را بگذارید! به شما می‌گویم که

دیر می‌شود. شما دارید بی‌خود وقت مردم را تلف می‌کنید.

پونتیلا: (درحالی که می‌نوشد) من می‌گویم که نمی‌کنم. نمی‌گذارم مرا وادار به یک عمل غیر انسانی کنند. من می‌خواهم قبل از اینکه قرارداد با هم ببندیم، به آدم‌هایم نزدیک ترشوم. من اول باید به آنها بگویم که چه آدمی هستم تا آنها بدانند می‌توانند با من کنار بیایند یا نه. مسئله از این قرار است؛ من چه جور آدمی هستم؟

ماتی: آقای پونتیلا، بگذارید به شما اطمینان بدهم که هیچکس اینرا نمی‌خواهد. آنها قرارداد می‌خواهند. من این مرد را توصیه می‌کنم. (- به موقرمز اشاره می‌کند-)، او شاید مناسب باشد، و حالا خودتان می‌توانید تصمیم بگیرید. و به شما توصیه می‌کنم، یکی دیگر را هم ببینید، توی مرداب کار کردن که کار هر بز نیست.

پونتیلا: «زور کالا» دارد آنجا راه می‌رود. زور کالا توی شنبه بازار چه می‌کند؟

ماتی: دنبال کار می‌گردد. چون می‌گویند اوسرخ است، شما به کشیش قول داده‌اید که او را بیرون کنید.

پونتیلا: چی، زور کالا را؟ تنها آدم باهوش از میان تمام رعیت‌هایم را بیرون کنم! فوراً برو و ده مارک دستی بده و به او بگو بیاید اینجا. ما او را با استودیو بیکر برمی‌گردانیم. چرخ را به پشت ماشین، آن بالا، می‌بندیم و معطل شدن احمقانه میان

راه را دیگر می گذاریم کنار. چهارتا بچه هم دارد، چی درباره من خواهد گفت؟ کشیش بیاید ماتحت مرا بلیسد. بخاطر غیر انسانی بودنش قدغن می کنم که دیگر پایش را توی خانه ام نگذارد، زور کالاکارگر ماهی است.

ماتنی : الان می روم، دیر نمی شود، با این شهرتش کاری پیدا نخواهد کرد. من فقط می خواهم شما اینجا، اول، کار این آدمهارا سروسامان بدهید، ولی گمان می کنم هیچگونه قصد جدی ندارید و می خواهید فقط سر خودتان را گرم کنید.

پونتیلا : (در حالی که لبخند دردناکی می زند) پس تو مرا اینطور می دانی، ماتنی. با وجودی که بهت فرصت داده ام، نتوانسته ای مرا خوب بشناسی!

موقرمز : بالاخره می خواهید قرارداد مرا بنویسید؟ وگرنه موقعش رسیده که دنبال کار دیگری بگردم.

پونتیلا : ماتنی، تو آدمها را از من می رانی. با این روش جبارانه ات مرا مجبور می کنی خلاف طبیعتم عمل کنم. ولی من به تو ثابت خواهم کرد که پونتیلا کاملاً طور دیگری است. من که نمی خواهم انسانها را چون حیوان خریداری کنم، من می خواهم به آنها در پونتیلا سامان بدهم. اینطور نیست؟

موقرمز : پس من می روم. من کار می خواهم. (می رود)

پونتیلا : صبر کن! حالا دیگر رفت. او را لازم داشتم. به شلوارش چکار دارم، من عمیق تر نگاه می کنم. من طرفدار این نیستم

که وقتی حتی يك گيلاس خورده‌ام، معامله کنم، یعنی موقعی که آدم دلش می‌خواهد، چون زندگی زیباست، آواز بخواند. از اینکه به‌خانه برمی‌گردیم خوشحالم. من پونتیلا را در شب بیشتر دوست می‌دارم. بخاطر درخت‌های غانش، ما باید باز هم بنوشیم. بیایید این را بگیرید و چیزی بنوشید، وقتی با پونتیلا هستید شادی کنید. من از آن خوشم می‌آید و وقتی با آدمهای دلچسب نشسته‌ام حساب پول را نمی‌کنم. (با شتاب به هر يك يك مارك می‌دهد. رو به‌مرد مردنی.) نگذار ترا براند، او با تو بد است، تو تحملش را داری، من ترا در آسیاب بخاری سر يك كار سبك می‌گذارم.

ماتی : پس چرا باهاش قرارداد نمی‌بندید؟

پونتیلا : برای چی؟ حالا که ما همدیگر را می‌شناسیم قرارداد می‌خواهد چه کند! من به‌شما قول می‌دهم که اشکالی پیش نیاید. می‌دانید قول يك دهقان تاواست لندی یعنی چه؟ کوه‌ها و تله‌مکن است بریزد، البته احتمالش نمی‌رود، ولی غیرممکن نیست. قصر تاواستوس ممکن است خراب شود و رویهم بریزد، چرا ممکن نباشد، ولی قول يك دهقان تاواست لندی سر جایش است، این معروف است. شما می‌توانید با ما بیایید.

مرد مردنی : من خیلی ممنونم، آقای پونتیلا، من که حتماً می‌آیم.
ماتی : عوض اینکه فرار کنی! من غرضی با شما ندارم، آقای پونتیلا، من به‌فکر این آدمها هستم.

پونتیلا: (صمیمانه) این شد حرف حسابی، ماتی. من می دانستم که تو کینه ای نیستی. و من برای صمیمیت تو و اینکه خوبی مرا می خواهی، ارزش زیادی قائلم، ولی پونتیلا می تواند خودش به فکر صلاح خودش نباشد، این را مانده تا یاد بگیری. اما من دلم می خواهد تو، ماتی، همیشه عقیده ات را ابراز کنی. به من قول بده. (به دیگران) او در تامر فورس کارش را برای این از دست داده که وقتی مدیرش را سواری می داده و دنده را چنان عوض کرده که قرچی صدا کرده، مدیر به او گفته تو باید جلاد می شدی.

ماتی: این کار من احمقانه بود.

پونتیلا: (جدی) من به خاطر همین کارهای احمقانه ات به تو احترام می گذارم.

ماتی: (بلند می شود) پس راه می افیم. زور کالا چه می شود؟

پونتیلا: ماتی، ماتی، ای آدم ناباور! مگر به تو نگفتم او را به عنوان یک کارگر خوب، و انسانی که مستقل فکر می کند، با خودمان می بریم؟ و این موضوع مرا به یاد مرد چاق می اندازد، که می خواست آدمها را از من غر بزند. با او دو کلمه حرف دارم، او نمونه یک کاپیتالیست است.

جنگال در پونتیلا

خانه اربابی، در ملک پونتیلا، با حمامی
به شکل یک کلبه که داخل آنرا می توان
دید.

پیش از ظهر است.

لاینا، آشپز زن، و فیئا، کلفت، نوشته‌ی
«به نامزدی خوش آمدید» را به درخانه
نصب می کنند.

پونتیلا و ماتی با چند کارگر جنگل وارد
می شوند، «زورکالا»ی سرخ در میان
آنهاست.

لاینا : بازگشتان را خوش آمد می گویم. دوشیزه اوا و آقای
آتاشه و آقای قاضی وارد شده اند و مشغول خوردن صبحانه
هستند.

پونتیلا : اولین کاری که دلم می خواهد بکنم، اینست که از تو و
خانواده ات معذرت بخواهم، زورکالا. می خواهم از تو
خواهش کنم هر چهار تا بچه ات را بیاوری که من بتوانم
شخصاً تأسفم را به خاطر ترس و دلهره ای که باید متحمل
شده باشم، اظهار کنم.

زورکالا : لزومی ندارد، آقای پونتیلا.

پونتیلا: (جدی) نه، لازم است.

(زورکالا می‌رود.)

پونتیلا: آقایان می‌مانند. برایشان يك «آکواویت» بیاورید، لاینا، من می‌خواهم آنها را برای کار در جنگل استخدام کنم.

لاینا: من خیال می‌کردم می‌خواهید جنگل را بفروشید.

پونتیلا: من، قصد فروش جنگل را ندارم. جهاز دخترم وسط لنگش است، حق با من نیست؟

ماتی: پس حالا شاید بتوانیم پول دستی را بدهیم، آقای پونتیلا، که از این بابت خیالشان راحت شود.

پونتیلا: فینا، من به حمام سونا می‌روم، برای آقایان يك آکواویت بیاورید و برای من يك قهوه. (بداخل حمام می‌رود)

مرد مردنی: فکر می‌کنی پس از حمام مرا استخدام می‌کند؟

ماتی: اگر هوشیار باشد و ترا ببیند، نه.

مرد مردنی: وقتی هم که مست است که قرارداد نمی‌بندد.

ماتی: من به شما هشدار دادم که تا قرارداد نبسته‌اید نیائید.

(فینا «آکواویت» را می‌آورد، و کارگران يك

گیلاس کوچک برمی‌دارند.)

کارگر: دیگر چه اخلاقی‌هایی دارد؟

ماتی: زیاده از حد به آدم نزدیک می‌شود. برای شما بی‌تفاوت

است، شما توی جنگل اید، ولی من توی ماشین‌اش هستم

وهربلائی بخواهد سرم می‌آورد، و تا بخواهم رویم را

برگردانم انسانیتش گل می‌کند، من ناچارم استعفا بدهم.

(زور کالا با چهار بچه اش باز می گردد. بچه
بزرگتر، بچه کوچکتر را در بغل دارد.)

ماتی : (آهسته) ای داد بیداد، فوراً بزن بچاک. وقتی از حمام
بیرون بیاید و قهوه اش را بخورد، مستی از سرش می پرد،
و وای بحالتان اگر ببیند شما هنوز توی ملک او هستید.
نگذارید تا دوروز چشمش به شما بخورد. این از من به شما
نصیحت.

(زور کالا با سرتانید می کند و می خواهد با شتاب
همراه بچه هایش برود.)

پونتیلا : (که دارد لخت می شود، و در ضمن گوش می دهد و حرفهای
آخری را نشنیده است، از حمام به بیرون نگاه می کند و
زور کالا و بچه هایش را می بیند) الان می آیم سراغتان!
ماتی، بیا تو، می خواهم آب رویم بریزی. (به مرد مردنی)
تو هم می توانی بیائی تو، ترا می خواهم بهتر بشناسم.

(ماتی و مرد مردنی بدنبال پونتیلا بداخل حمام
می روند. ماتی آب روی پونتیلا می ریزد. زور کالا
با بچه هایش با عجله دور می شود.)

پونتیلا : يك لگن کافیسست، من از آب متنفرم.

ماتی : طاقت دو تا سطل دیگر را باید بیاورید، آنوقت يك قهوه
می خورید و برای خوش آمدگفتن به میهمانان آماده اید.

پونتیلا : همینطوری هم می توانم به آنها خوش آمد بگویم. تو فقط
می خواهی مرا اذیت کنی.

مرد مردنی: به نظر من هم کافیست. من دارم می بینم که آقای پونتیلا از آب خوششان نمی آید.

پونتیلا: می بینی، ماتی، آدمی که قلبش در گرومان باشد، اینطوری حرف می زند. دلم می خواهد برایش تعریف کنی که من چطور حساب مردك چاق را توی بازار رسیدم. (فیفا داخل می شود.)

پونتیلا: موجود طلائی با قهوه آمد! غلیظ است؟ می خواهم يك ليكور با آن بخورم.

ماتی: پس قهوه را می خواهید چه کنید؟ ليكور خبری نیست.

پونتیلا: می دانم که تو حالا اوقات از من تلخ است، چون من آدم‌ها را معطل کرده‌ام، حق با تست. ولی داستان مردك چاق را تعریف کن. فیفا هم باید آنرا بشنود. (تعریف می کند) مردکی به این چاقی، آدمی نامطبوع، پر از جوش، يك کاپیتالیست حسابی که می خواست يك کارگر را از چنگ من بیرون بیاورد. من حسابش را رسیدم، ولی وقتی ما بطرف اتومبیل می آمدیم، کالسکه يك اسبی اش کنار ماشین ایستاده بود. بقیه اش را تو بگو، ماتی، من باید قهوه‌ام را بخورم.

ماتی: وقتی آقای پونتیلا را دید، خونس بجوش آمد و شلاقش را برداشت و چنان آنرا روی کمر یابو زد که یابو به هوا پرید.

پونتیلا: من از آدم‌هایی که حیوانات را شکنجه می دهند نفرت دارم.

ماتی : آقای پونتیلا دهنه‌ی یابو را گرفت و حیوان را آرام کرد و دق‌دانش را سر مردك چاق در آورد، و من خیال کردم حالا است که شلاق روی سرش بیاید، ولی مردك چاق جرأت اینکار را نکرد، چون عده‌ی ما بیشتر بود. آنوقت مردك چیزی درباره مردم بی‌تمدن زیر لب زمزمه کرد و شاید خیال کرد ما نمی‌شنویم، ولی آقای پونتیلا وقتی از موجودی خوششان نیاید، گوشه‌های تیزی دارند، و فوراً به او جواب دادند که آیا او اینقدر متمدن هست که بداند آدم به آن چاقی چگونه سخته می‌کند و می‌میرد.

پونتیلا : بگو چطوری مثل يك بوقلمون سرخ شد و جلوی مردم چقدر خنده‌دار شده بود وقتی که نتوانست از فرط خشم جواب بدهد.

ماتی : مثل يك بوقلمون سرخ شد، و آقای پونتیلا به او گفت که او نباید عصبانی بشود، چون چربی بدنش زیاد است و عصبانی شدن برایش مضر است. همچنین هیچوقت نباید بگذارد صورتش قرمز بشود، این نشان می‌دهد که خون به مغزش زده است، و به خاطر وراثت باید جلوی آنرا بگیرد.

پونتیلا : تو فراموش کرده‌ای که من روی سختم بیشتر با تو بود، که او را نباید عصبانی کنیم و باید مراعات حالش را بکنیم. این حرف مخصوصاً عصبانی‌اش کرد، ملتفت شدی؟

ماتی : ما طوری درباره‌اش حرف می‌زدیم که گوئی او حضور ندارد،

و مردم هی می خندیدند و صدای خنده شان بالاتر می رفت، و او بیشتر سرخ می شد. در واقع در این موقع بود که او مثل يك بوقلمون سرخ شد. قبلاً بیشتر شبیه آجری بود که رنگش پریده باشد. حقیقش بود. چرا باید یا بویش را بزند؟ من یکبار توی کوبه ای که پراز مسافر بود، شاهد بودم که چطور یک نفر از فرط عصبانیت کلاهش را لگدمال کرد، چون بلیطش را توی نوار کلاه گذاشته بود که گم نشود و بلیط افتاده بود.

پونتیلا: سرنخ را گم کردی. من همچنین به او گفتم که هرگونه تقلا برای او مثل سم است. به این خاطر هم که شده او نباید با حیوانش بد رفتاری کند.

فینا: اصولاً آدم نباید حیوانات را اذیت کند.

پونتیلا: يك لیکور پاداش این حرف تو است، فینا. برو بیاور.

ماتئی: همان قهوه برایش کافیست. حالا باید حالتان بهتر شده باشد، آقای پونتیلا؟

پونتیلا: بدتر شده.

ماتئی: بامجازات مرد که ارزش آقای پونتیلا برای من خیلی بالاتر رفت. چون آقای پونتیلا می توانست با خودش بگوید، به من چه ربطی دارد؟ من همسایه ها را با خودم دشمن نمی کنم.

پونتیلا: (که کم کم هوشیارتر می شود) من از دشمن داشتن ترسی ندارم.

ماتی : این يك حقیقت است. ولی کی می تواند این حرف را در باره خودش بزند ؟ البته شما می توانید. مادیان ها را هم می توانید به جای دیگری بفرستید.

فینا : چرا مادیان ها را به جای دیگری بفرستند؟

ماتی : من بعداً شنیدم که مردك چاق همانی است که «سومالا» را خریده، و تنها اسبی که در این ۸۰۰ کیلومتری بدر مادیان های ما می خورد، مال آنهاست.

فینا : پس او ارباب جدید «سومالا» است! و اینرا شما تازه بعداً فهمیده اید؟

(پونتیلا برمی خیزد و به عقب می رود و يك سطل

آب روی سرش می ریزد.)

ماتی : ما بعداً مطلع نشدیم. آقای پونتیلا از قبل می دانستند. ایشان سر مردك چاق فریاد زدند که از بس اسبش شلاق خورده بدر مادیان های ما نمی خورد. چطور این را گفتید؟

پونتیلا : (موجز) يك طوری گفتم دیگر.

ماتی : يك طوری نبود، خنده دار بود.

فینا : ولی فرستادن مادیان ها برای جفت گیری به این راه دور مصیبت بزرگی خواهد بود!

پونتیلا : (گرفته) يك قهوه ی دیگر.

(به او می دهند.)

ماتی : شنیده ام علاقه به حیوانات یکی از صفات بارز مردم

«تاواست لند» است. به این دلیل از کار مردك چاق تعجب کردم. من بعداً اینرا هم شنیدم که او شوهر خواهر خانم کلینک مان است. من حتم دارم اگر آقای پونتیلا اینرا هم می دانستند، اورا حتی بیشتر دم چك می گرفتند.
(پونتیلا به او نگاه می کند.)

فینا : قهوه به اندازه کافی پر رنگ بود؟

پونتیلا : سؤالات احمقانه نکن. می بینی که آنرا خوردم. (به ماتی) مرد که، بیکارنشین، وقت را به بطالت نگذران، چکمه ها را واکس بزن، ماشین را بشور، حتماً الان مثلیك گاری کودکشی کثیف است. روی حرف نزن، و یادت باشد اگر مچت را سر چرندگوئی و اشاعه مزخرفات پشت سر مردم بگیرم، توی رضایت نامه ات می نویسم.
(با قیافه گرفته با ربدشامبر بیرون می آید.)

فینا : چرا گذاشتید با ارباب چاق سومالا دعوا کند؟

ماتی : مگر من فرشته محافظش هستم؟ می بینم که دارد عملی بزرگوارانه و انسانی و از نظر منافع شخصی اش عملی احمقانه می کند، آنوقت شما توقع دارید جلویش را بگیرم؟ چنین کاری از من ساخته نیست. وقتی او اینطور مست است، آتش در وجودش شعله می زند. اگر اینکار را بکنم، از چشمش می افتم، و من نمی خواهم وقتی مست است از چشمش بیفتم.

پونتیلا، (از بیرون صدا می زند) فینا.

(فینا لباسهای او را بدنبالش می برد.)

پونتیلا: (به فینا) گوش بدهید که چه تصمیماتی می گیرم، وگرنه باز مثل همیشه بعد می خواهند حرف دیگری توی دهنم بگذارند. (به یکی از کارگران اشاره می کند) این را اجیر کرده ام، او نمی خواهد اینجا بخورد و بخوابد، بلکه می خواهد کار کند، ولی من فکرهایم را کرده ام که هیچکس را اجیر نکنم. اصلاً جنگل را خواهم فروخت، و این را می توانید به حساب کسی که آن توست بگذارید، که در موردی که باید چیزی را می دانستم، عمداً مرا در بی خبری گذاشت. مرد که جلنبر. و این موضوع مرا به یاد چیز دیگری می اندازد. (صدا می زند) آهای، بیا. (ماتی از حمام بیرون می آید) آره، ترا می گویم! کت را بده بمن. گفتم کت را بده بمن، شنیدی؟ (کت ماتی را می گیرد) مچت را گرفتم، پسرک. (کیف بغلی را به او نشان می دهد) می بینی که این را توی جیب کت پیدا می کنم. از اول حدس می زدم، از همان نگاه اول ترا به چشم يك دزد نگاه می کردم. این کیف من هست یا نه؟

ماتی: بله قربان، آقای پونتیلا.

پونتیلا: حالا دیگر کارت ساخته است، ده سال زندان، فقط لازم است به پاسگاه تلفن کنم.

ماتی: بله قربان، آقای پونتیلا.

پونتیلا: ولی این خدمت را به تو نخواهم کرد. دلت می خواهد توی

يك سلول جا خوش کنی، به بطالت بگذرانی و نان مالیات
دهنده‌ها را بخوری، نیست؟ خیلی دلت می‌خواهد. آنهم
سر محصول! که از زیر تراکتور راندن در بروی! ولی من
اینکار را نمی‌کنم، فقط در رضایت نامه‌ات می‌نویسم،
می‌فهمی چه می‌گویم؟

ماتی : بله قربان، آقای پونتیلا.

(پونتیلا خشمگین به طرف خانه اربابی می‌رود.
در درگاه، او، کلاه حصیری در دست، ایستاده
است. او گفتگو را شنیده است.)

مرد مردنی : من بعداً بیایم، آقای پونتیلا؟

پونتیلا : به تو اصلاً احتیاج ندارم، تو تحملش را نداری.

مرد مردنی : ولی آخر حالا بازار تعطیل شده.

پونتیلا : اینرا بایست قبلاً بخودت می‌گفتی و سعی نمی‌کردی از
رفتار دوستانه‌ی من سوءاستفاده کنی. من تمام آنهایی را
که از این حالت من سوءاستفاده می‌کنند، بخاطر می‌سپارم.
(با قیافه گرفته داخل خانه می‌شود)

کارگر : اینها همینطورند. یکی را با اتومبیل می‌آورند، و بعد
می‌گذارند، نه کیلومتر را پای پیاده برگردد. آنهم بدون شغل.
برای اینست که وقتی وانمود می‌کنند رفتارشان دوستانه
است، ما گولشان را می‌خوریم.

مرد مردنی : من از او شکایت می‌کنم.

ماتی : به کجا؟

(کارگران تلخکام ملك را ترك می کنند.)

اوا : آخر چرا از خودتان دفاع نمی کنید؟ همه ی ما می دانیم که وقتی او مست می کند، کیفش را برای دادن پول بدیگری می دهد.

ماتی : اگر از خودم دفاع کنم، او نخواهد توانست آنرا بخودش بقبولاند. من دیده ام که ارباب ها خوششان نمی آید آدم از خودش دفاع کند.

اوا : خودتان را به معصومی و مظلومی نزنید. امروز حال و حوصله شوخی را ندارم.

ماتی : بله، قرار است امروز با آتاشه نامزد شوید.

اوا ، خشن نباشید. آتاشه مردی بسیار دوست داشتنی است، فقط بدرد عروسی نمی خورد.

ماتی : این را همه به کرات دیده ایم. هیچ کس قادر نیست با تمام مردان دوست داشتنی یا تمام آتاشه ها عروسی کند، آدم باید یکی را انتخاب کند.

اوا : پدرم نامزدی را به اختیار خودم گذاشته، اینرا خودتان شنیدید، به همین دلیل به من گفت: تو حتی می توانی با او عروسی کنی. چیزی که هست او به آتاشه قول داده که دست مرا توی دستش بگذارد و نمی خواهد مردم پشت سرش بگویند زیر قولش زده است. فقط به این خاطر است که اینهمه ملاحظه می کنم و ممکن است با تمام این احوال با او عروسی کنم.

ماتنی : در اینصورت، دریک بن بست حسابی گیر افتاده اید.
اوا : من توی بن بست گیر نیفتاده ام، آنهم با این شکل مبتدل و عامیانه که شما به زبان می آورید. من اصلاً نمی دانم چرا درباره موضوعاتی که تا این حد خصوصی است با شما صحبت می کنم.

ماتنی : این عادت کاملاً انسانی است که آدم با هم صحبت کند. این امتیاز بزرگی است که ما بر حیوانات داریم. به عنوان مثال، اگر گاوها می توانستند با هم صحبت کنند، طولی نمی کشید که قصابخانه ورمی افتاد.

اوا : این چه ربطی به این دارد که من می گویم؛ احتمالاً با آتاشه خوشبخت نخواهم شد؟ و اینکه او باید کنار برود؟ چیزی که هست، آدم چطور می تواند این را حالیش کند؟

ماتنی : هیزم کافی نیست، یک کنده حسابی لازم است.

اوا : مقصودتان چیست؟

ماتنی : مقصودم اینست که من باید این کار را بکنم، من آدم خشنی هستم.

اوا : بچه مناسبت میخواهید سریک همچو جریان ناراحت کننده ای بمن کمک کنید؟

ماتنی : فرض کنیم که من از حرفهای دوستانه آقای پونتیلا، که در حال مستی از دهنشان پرید که شما باید بامن عروسی کنید، سر حال آمده باشم. و شما مجذوب قدرت خشن

من شده باشید، یا به یاد تارزان افتاده باشید، و آتاشه تعجب می کند و با خودش می گوید: این زن لیاقت مرا ندارد چون خودش را سرو همسر راننده خودش کرده است.

اوا : توقع چنین خدمتی را نمی توانم از شما داشته باشم.

ماتی : این قسمتی از خدمت من، مثل ماشین شستن، خواهد بود. این کار یک ربع ساعت هم طول نمی کشد، لازمست فقط به او وانمود کنیم که با هم صمیمی و خودمانی هستیم.

اوا : ولی چطور می خواهید این را نشان بدهید؟

ماتی : من می توانم در حضور او، شما را با اسم کوچکتان صدا کنم.

اوا : چطور مثلاً؟

ماتی : «اوا، پشت بلوزت بسته نیست.»

اوا ، (دستش را به پشت گردنش می برد) بسته است، آهان، از همین حالا شروع به بازی در آوردن کرده اید! ولی این برایش بی تفاوت است. آدم سختگیری نیست، قرضش بیشتر از آنست که بگذارد به این جور چیزها توجه کند.

ماتی : پس می توانم جلوی او، اشتباهاً همراه دستمال، جوراب شما را از جیبم بیورم.

اوا : البته این بهتر است، ولی در این صورت خواهد گفت، در غیبت من آنرا یواشکی از من دزدیده اید، چون پنهانی عاشق من هستید. (سکوت) بطوریکه معلوم است، در این

جور چیزها خوب می‌توانید خیال‌پردازی کنید.

ماتی : هرچه از دستم بریاید می‌کنم، دوشیزه اوا. من تمام موقعیت‌های ممکن و حالات مشکوک میان ما دو نفر را پیش خودم مجسم می‌کنم، تا مطلب مناسبی بیادم بیاید. اوا : نمی‌خواهد، لازم نیست.

ماتی : اگر لازم نیست، پس...

اوا : مثلاً چی؟

ماتی : اگر قرض او به این زیادی است، باید مستقیماً با هم از حمام بیرون بیائیم، جز این نمی‌شود، چون او در غیر اینصورت همیشه بهانه‌ای پیدا می‌کند که جریان را ساده جلوه دهد. به‌عنوان مثال، اگر من شما را ببوسم، او می‌تواند بگوید، شما راضی نبوده‌اید، و من نتوانسته‌ام تاب زیبایی‌شمارا بیاورم و مزاحم شما شده‌ام. و همینطور چیزهای دیگر را.

اوا : من هیچوقت نمی‌دانم که چه موقع شما شوخی می‌کنید و پشت سرم به من می‌خندید. آدم نمی‌تواند به شما اطمینان کند.

ماتی : چرا می‌خواهید مطمئن باشید؟ شما که نمی‌خواهید پولتان را به کار بیاندازید. برای صحبت کردن با پدر محترمتان، نامطمئن بودن خیلی انسانی‌تر است. من خوشم می‌آید زن‌ها نامطمئن باشند.

اوا : در مورد شما این بعید به نظر نمی‌آید.

ماتی : می بینید، شما هم خوب می توانید خیالپردازی کنید.
 اوا : من فقط گفتم، در مورد شما آدم نمی داند، واقعاً چه درد
 دارید.

ماتی : حتی در مورد يك دندانپزشك، وقتی روی صندلی اش
 می نشینید، نمی توانید بدانید واقعاً چه می خواهد.

اوا : دیدید، وقتی شما این حرفها را می زنید، من می بینم که
 جریان حمام عملی نیست، چون شما مطمئناً از موقعیت
 سوءاستفاده خواهید کرد.

ماتی : حالا دیگر به يك چیز باید اطمینان داشت. دوشیزه اوا،
 اگر بیش از این تردید بکنید، من علاقه ام را در بدنام کردن
 شما از دست می دهم.

اوا : اگر بدون میل و علاقه بکنید، خیلی بهتر است. می خواهم
 چیزی به شما بگویم، با جریان حمام موافقم، من به شما
 اعتماد می کنم. چیزی نمانده صبحانه خوردنشان تمام
 بشود، آنوقت به طور قطع توی ایوان قدم خواهند زد و
 درباره نامزدی صحبت خواهند کرد. بهتر است فوراً توی
 حمام برویم.

ماتی : شما جلوتر بروید، من باید ورق بازی را بیاورم.

اوا : ورق برای چی؟

ماتی : پس چطور می خواهیم وقتمان را توی حمام بگذرانیم؟

(ماتی به طرف خانه می رود، اوا آرام به طرف

حمام روان می شود. آشپز با سبزش می آید.)

لاینا : صبح به‌خیر، دوشیزه پونتیلا، من می‌روم خیار بی‌اورم.
میل دارید همراه من بیائید؟

اوا : نه، کمی سردرد دارم و می‌خواهم حمام کنم.
(داخل حمام می‌شود. لاینا سرجایش ایستاده است
و سرش را تکان می‌دهد. پونتیلا و آتاشه درحالی‌که
سیگار برگ می‌کشند، ازخانه بیرون می‌آیند.)

آتاشه : می‌دانی، پونتیلا، گمان می‌کنم بهتر است با اوا به
«ریوه‌یرا» بروم و از بارون «وارین» خواهش کنم اتومبیل
رولر ویس‌اش را به ما بدهد. این تبلیغات خوبی برای
فنلاند و دیپلماسی فنلاند خواهد بود. نمی‌دانید الان چقدر
خانم متشخص در وزارت خارجه‌مان داریم!

پونتیلا : (به‌آشپز) دخترم کجاست؟ آمد بیرون.

لاینا : در حمام، آقای پونتیلا، سرشان بشدت درد می‌کرد و
می‌خواستند حمام کنند. (می‌رود.)

پونتیلا : اوا از این اداها زیاد دارد. من تا حالا نشنیده‌ام که کسی
با سردرد حمام کند.

آتاشه : بسیار با‌مزه است، ولی می‌دانی پونتیلا، ما از این حمام
فنلاندی‌مان هیچ استفاده‌ای نمی‌کنیم. وقتی صحبت از
این بود که چطور ازخارج وام بگیریم، من به‌مشاور وزیر
اینرا گفتم. فرهنگ و سنن فنلاند باید طور دیگری تبلیغ
شود. چرا نباید در «پیکادلی» لندن يك حمام فنلاندی وجود
داشته باشد؟

پونتیلا: چیزی که باید به من بگوئی اینست که آیا واقعاً وزیرت
موقع نامزدی به پونتیلا می آید.

آتاشه: او به طور قطع قول داد که می آید. او خودش را نسبت به من
مدیون می داند، چون او را به خانواده «لیتن» معرفی
کرده ام، بانک تجارتنی لیتن. او به نیکل علاقه دارد.

پونتیلا: دلم می خواهد او را ببینم.

آتاشه: او از من خیلی خوشش می آید، اینرا همه توی وزارتخانه
می گویند. او به من گفت: شما را آدم می تواند به همه جا
بفرستد، شما مرتکب کاری که نباید بشوید، نمی شوید،
شما علاقه ای به سیاست ندارید. مقصودش اینست که من
نماینده بسیار خوبی هستم.

پونتیلا: گمان می کنم خیلی رویت حساب نکنند، اینو. غیرممکن
است ترقی نکنی، ولسی آمدن وزیر را به جشن نامزدی
سرسری نگیر، از آن نمی گذرم. از آمدن وزیر خواهم فهمید
که تا چه حد برای تو اهمیت قائل است.

آتاشه: پونتیلا، از این بابت خاطر جمع هستم. من همیشه شانس
می آورم. این دیگر در وزارتخانه مثل شده است. وقتی
من چیزی را از دست بدهم دوباره بدست می آورم،
صددرصد.

(ماتی با یک حوله روی شانهاش می آید و به
حمام می رود.)

پونتیلا: (به ماتی) مردکه، چرا برای خودت پرسه می زنی؟ من

اگر اینطور وقتم را تلف می‌کردم، از خودم خجالت می‌کشیدم و از خودم می‌پرسیدم، چرا باید تا این حد مفت خور باشم. به تو رضایت نامه نخواهم داد. آنوقت مثل يك ماهی شل که کنار بشکه افتاده باشد و کسی نخواهد آنرا بخورد، خواهی گنبد.

ماتی : بله قربان، آقای پونتیلا.

(پونتیلا دوباره روبه آتاشه می‌کند. ماتی آرام داخل حمام می‌شود. پونتیلا در آغاز کار خیال بد نمی‌کند؛ ولی ناگهان بیادش می‌آید که او هم باید در حمام باشد، و از پشت به ماتی شگفت زده نگاه می‌کند.)

پونتیلا : (به آتاشه) راستی روابطت با او چطور است.

آتاشه : روابط خوبی با او دارم. او با من کمی سرد رفتار می‌کند، و این طبیعت اوست. می‌خواهم رفتارش را با مناسباتمان با روسیه مقایسه کنم. ما به زبان دیپلماسی می‌گوئیم، مناسبات حسنه است. بیا! می‌دانی، من می‌خواهم يك دسته گل سفید برای او بچینم.

پونتیلا : (در حالی که به کلبه‌ی حمام نگاه می‌کند، با او می‌رود) من هم گمان می‌کنم کار خوبی باشد.

ماتی : (در حمام) دیدند من داخل می‌شوم. اوضاع بروقف مراد است.

اوا : تعجب می‌کنم چرا پدرم جلوتان را نگرفت. آشپز به او گفت که من توی حمام هستم.

ماتی : دیر به یاد این مطلب افتاد. امروز باید کله‌اش خیلی سنگین باشد. تازه در این صورت بد می‌شد، زود بود، چون فقط قصد بدنام کردن کافی نیست، باید عملاً چیزی اتفاق افتاده باشد.

اوا : من شك دارم که آنها اصولاً خیال بد بکنند. پیش از ظهر که سوعظن ایجاد نمی‌کند.

ماتی : این حرف را ننید. این خودش دلیل شهوت و میل شدید است. شصت و شش؟ (ورق می‌دهد) در «ویبورک» اربابی داشتم که می‌توانست هر موقع از روز غذا بخورد. بعد از ظهر، قبل از قهوه، می‌گفت برایش يك مرغ بریان کنند. غذا خوردن برای او یکنوع شهوت بود. توی دستگاه حکومتی بود.

اوا : چطور می‌توانید اینها را با هم مقایسه کنید؟

ماتی : چطور ندارد، در مورد عشق‌بازی هم آدم‌هائی پیدا می‌شوند که سیری ندارند. نوبت شماست که بازی کنید. خیال می‌کنید توی طویله، گاوها صبر می‌کنند شب بشود؟ حالا تابستان است و تمایلات آدم‌بیدار. از طرف دیگر، بیرون، همه‌جا پراز آدم است. در این صورت آدم با عجله می‌رود توی حمام. چقدر گرم است. (کت‌اش را درمی‌آورد) شما هم می‌توانید خودتان را کمی سبك کنید. من نگاهتان

نمی‌کنم. به عقیده من سر نیم‌فنیگک بازی می‌کنیم.
اوا : نمی‌دانم حرفهائی که می‌زنید از روی شیطنت است یا نه.
یادتان باشد که من از این دخترهای گاوچران نیستم.

ماتی : من عیبی در دخترهای گاوچران نمی‌بینم.

اوا : شما احترام سرتان نمی‌شود.

ماتی : این حرف را زیاد شنیده‌ام. راننده‌ها بخصوص به کله‌شقی
و احترام قائل نشدن به آدمهای بهتر معروفند. دلیلش اینست
که ما توی ماشین می‌شنویم که آدمهای بهتر با هم چه
می‌گویند. من ۶۶ تا دارم، شما چی دارید؟

اوا : در مدرسه مذهبی بروکسل فقط حرفهای حسابی به گوشم
خورده.

ماتی : من از حسابی و ناحسابی حرف نمی‌زنم، از حرفهای احمقانه
حرف می‌زنم. شما باید بدید، ولی دستتان را بالا بگیرید
که اختلاف پیش نیاید!

(پونتیلا و آتاشه باز می‌گردند. آتاشه یکداسته گل

سفید در دست دارد.)

آتاشه : او با هوش و حاضر جواب است. به او می‌گویم: «اگر
اینقدر ثروتمند نبودی، دیگر هیچ عیبی نداشتی!» بدون اینکه
زیاد فکر کند، جواب می‌دهد: «به نظر من ثروتمند بودن
خیالی هم مطبوع است!» هاهها! و می‌دانی پونتیلا، وقتی
درخانه خانم بارون و ارین مرا به دوشیزه «روتشیلد» معرفی
کردند او هم عین همین جواب را به من داد؟ او هم باهوش

وحاضر جواب بود.

ماتی : شما باید طوری بخرندید که من دارم شمارا غلغلک می دهم ،
وگرنه بیشرمانه رد خواهند شد. (اوا ضمن بازی می خندد)
به اندازه کافی طنین اینرا ندارد که نشان بدهد دارید کیف
می کنید.

آتاشه : (در حالی که می ایستد) این اوا نیست؟

پونتیلا : نه ، بهیچوجه ، باید کس دیگری باشد.

ماتی : (با صدای بلند در حالی که ورق بازی می کند) چقدر غلغلکی
هستید.

آتاشه : گوش بده!

ماتی : (آهسته) کمی از خودتان دفاع کنید!

پونتیلا : این که توی حمام است ، راننده است. به نظر من بهتر است
دسته گلت را بداخل خانه ببری!

اوا : (با صدای بلند ادا در می آورد) نه! نکن!

ماتی : چرا نکنم!

آتاشه : می دانی ، پونتیلا ، صدا طوری به گوش می خورد که گوئی
خود اوا است.

پونتیلا : خواهش می کنم توهین نکن!

ماتی : حالا به من تو خطاب کنید و مقاومت بی فایده را کنار
بگذارید!

اوا : نکن! نکن! نکن! (آهسته) دیگر چه بگویم؟

ماتنی : بگوئید، من نباید اینکار را بکنم! کمی فکر بکنید! سرعقل بیائید!

اوا : تو نباید اینکار را بکنی!

پونتیلا : (می‌غرد) اوا!

ماتنی : ادامه بدهید، با شهوت‌گور ادامه بدهید! (درحالی‌که به توضیح صحنه عشقبازی ادامه می‌دهد، ورق‌ها را جمع می‌کند) اگر بیاید تو، باید به هم بچسبیم. غیر از این چاره‌ای نیست.

اوا : نمی‌شود!

ماتنی : (درحالی‌که با پایک نیمکت را واژگون می‌کند) پس برو بیرون، ولی مثل سگی که آب رویش ریخته باشند.
پونتیلا : اوا!

(ماتنی با دقت موهای اوا را پریشان می‌کند که

زولیده به‌نظر بیاید، و اوا یک دکمه بلوزش را

درجلو یقه‌اش باز می‌کند. سپس خارج می‌شود.)

اوا : پاپا تو مرا صدا کردی؟ من فقط می‌خواستم لباسم را عوض کنم و بروم شنا کنم.

پونتیلا : این چه کاری است که توی حمام می‌کنی؟ خیال می‌کنی ما کریم؟

آتاشه : اینقدر عصبانی نشو، پونتیلا. چرا نباید اوا توی حمام برود؟

(ماتنی بیرون می‌آید و پشت سر اوا می‌ایستد.)

اوا : (متوجه ماتی نشده، کمی خجالتی) پاپا، مگر چه شنیدی؟
چیزی نبود.

پونتیلا : عجب ، به عمیده تو ، چیزی نبود ! رویت را برگردان
بین!

ماتی : (درحالی که وانمود می کند گیر افتاده) آقای پونتیلا ، من
فقط با دوشیزه محترم ۶۶ بازی کردم. اگر باور نمی کنید،
این ورق‌ها. از جانب شما سوء تفاهم شده.

پونتیلا : تو یکی خفه شو! تو اخراجی! (به اوا) آینو حالا چه بگوید؟

آناشه : می دانی ، پونتیلا ، اگر ۶۶ بازی کرده اند ، پس سوء تفاهم
است. پرنسس بی بسکویکبار سر «باك» چنان بهیجان آمد ،
که گلوبند مرواریدش را تکه تکه کرد. اوا ، من برایت گل
سفید آورده ام. (گل‌ها را به او می دهد) بیا ، پونتیلا ، برویم
یکدور بیلیمارد بازی کنیم!
(آستینش را می کشد.)

پونتیلا : (نعره زنان) حقت را کف دست می گذارم ، اوا! و تو ،
مردکه ، اگر یکبار دیگر عوض اینکه کلاه کثیف را از
سرت برداری و خبردار بایستی و خجالت بکشی که چرا
گوشهایت را نشسته ای ، از گل بالاتر به دختر من بگوئی
- خفه شو - باید آت و آشغال را ببندی و بروی. تو باید
به دختر اربابت طوری نگاه کنی که گوئی موجودی است
آسمانی که به زمین نازل شده ، ولم کن آینو ، خیال می کنی
من اجازه چنین حرکاتی را می دهم؟ (به ماتی) تکرار کن

که وظیفه‌ات چیست!

ماتی : من باید به او بچشم موجودی آسمانی که به زمین نازل شده نگاه کنم، آقای پونتیلا.

پونتیلا: مردکه، چشمانت باید از فرط تعجب از حدقه دربیاید که چنین چیزی اصولاً وجود دارد.

ماتی : چشمانم از فرط تعجب از حدقه درخواهد آمد، آقای پونتیلا.

پونتیلا: تو باید وقتی چنین معصومیتی را می‌بینی، مثل خرچنگ سرخ بشوی و بخوابی توی زمین فرو بروی، چون توحته قبل از بلوغ هم افکار ناپاکی درباره زن‌ها داشته‌ای، فهمیدی؟

ماتی : فهمیدم.

(آتاشه پونتیلا را بداخل خانه می‌کشد.)

اوا : هیچ و پوچ.

ماتی : بدهکاریش بیش از آنست که ما خیال می‌کردیم.

گفتگویی درباره خرچنگ

آشپزخانه اربابی در پونتیلا.
 اول شب است.
 از بیرون گاه به گاه صدای موسیقی رقص
 به گوش می رسد.
 ماتی روزنامه می خواند.

فینا : (داخل می شود) دوشیزه اوا می خواهند با شما صحبت کنند.

ماتی : مانعی ندارد. فقط قهوه ام را می خورم.

فینا : بخاطر من لازم نیست آنرا بخورید، که نشان بدهید عجله ندارید. من حتم دارم که چون دوشیزه اوا گاهگاهی با شما نشست و برخاست می کند، شما پیش خودتان خیالهائی می کنید، دلیلش اینست که او اینجا تو ملك، هم صحبت ندارد و مجبور است دنبال کسی بگردد.

ماتی : در يك همچه شبی، با کمال میل، خیالهائی می کنم. مثلاً اگر میل داشته باشید با من به تماشای رودخانه بیائید، فینا، همراه شما می آیم. و نشنیده می گیرم که دوشیزه اوا به من احتیاج دارد.

فینا : گمان نمی کنم میلی برای اینکار داشته باشم.

ماتی : (روزنامه‌ای را بلند می کند) تو فکر معلم هستی؟

فینا : من با معلم روابطی نداشتم. او يك آدم با محبت بود و با قرض دادن يك كتاب به من، می خواست مرا باسواد کند.

ماتی : حیف که برای سوادش اینقدر کم به او حقوق می دهند. من ۳۰۰ مارك می گیرم، و يك معلم ۲۰۰ مارك. البته من باید بیشتر زحمت بکشم. چون وقتی يك معلم چیزی سرش نشد، حداکثر توی ده، مردم نخواهند توانست روزنامه بخوانند. در قدیم این يك عقب ماندگی بود، ولی امروز که بخاطر سانسور هیچی توی روزنامه نیست، روزنامه خواندن چه فایده دارد؟ من حتی از این هم جلوتر می روم و می گویم: اگر مدرسه‌ها را به کلی ببندند، دیگر احتیاجی به سانسور نخواهند داشت و حقوقی را که برای سانسور می دهند، برای دولت صرفه جویی می شود. ولی اگر توی جاده ناهموار جنگلی گیر بکنم، اربابها باید پای پیاده از میان مدفوع بگذرند، و چون مست هستند، توی چاله بیافتند.

(ماتی اشاره می کند که فینا به طرفش بیاید، و فینا روی زانوهای ماتی می نشیند. قاضی و وکیل دعاوی، با حوله روی شانه‌هایشان، از حمام بخار بیرون می آیند.)

قاضی : آشامیدنی ندارید، از آن دوغ‌های عالی سابق ندارید؟

ماتی : می‌خواهید خدمتکار آنرا بداخل بیاورد؟

قاضی : نه، نشان بدهید کجاست.

(ماتی با ملاقه برایشان می‌ریزد.)

وکیل دعاوی : عالی است.

قاضی : این نوشیدنی را من همیشه در پونتیلا، بعد از حمام بخار،

می‌خورم.

وکیل دعاوی : شب تابستانی فنلاند!

قاضی : من با آن زیاد سروکار دارم. محاکمات بر سر مخارج

بچه‌ها، سرود بزرگی درباره شب‌های تابستانی فنلاند

است. در سالن دادگاه آدم‌می فهمد يك جنگل غان چه جای

قشنگی است. کسی نمی‌تواند، بدون اینکه از خود بی‌خود

شود، کنار رودخانه برود. یکنفر را محاکمه می‌کردم و

او تقصیر را به گردن علف می‌انداخت، چون بویی به این

تندی دارد. تمشك هم نباید بچینند، و شیر دوشیدن هم

گران تمام می‌شود. دور يكايك بوته‌ها را، در خیابان،

باید سیم خاردار کشید. زن و مرد، یکی یکی، جدا از هم،

به حمام بخار می‌روند، چون در غیر اینصورت مقاومتشان

را از دست می‌دهند، و پس از آن با هم از روی چمنزار

می‌گذرند. در تابستان بهیچ صورتی نمی‌شود جلوشان را

گرفت. از روی دو چرخه‌ها پائین می‌آیند، و توی انبار

علف‌ها می‌خزند. توی آشپزخانه اتفاق می‌افتد، چون گرم

است، و در بیرون، چون نسیم روح پرور می‌وزد. عده‌ای برای این بچه درست می‌کنند که تابستان کوتاه است و عده‌ای برای اینکه زمستان دراز است.

وکیل دعاوی: این جریان خوبی است که پیرترها هم می‌توانند در آن شرکت کنند. مقصودم شهود بعدی است. آنها آنرا می‌بینند. آنها می‌بینند که جفت‌ها در جنگل غیب‌شان می‌زند. آنها کفش‌های چوبی را، آن پائین، در انبار گاه می‌بینند، و می‌بینند که وقتی دخترک از چیدن تمشک وحشی باز می‌گردد، چطور داغ است، موردی که آدم نمی‌تواند داغ بشود، چون موقع تمشک چیدن عجله‌ای در کار نیست. آنها فقط نمی‌بینند، بلکه با گوش هم می‌شنوند. ظرفهای شیر به هم می‌خورند و تختخواب‌ها به صدا در می‌آیند. به این ترتیب است که با چشم و گوش در آن شرکت دارند و نصیبی از تابستان می‌برند.

قاضی: (چون زنگ می‌زنند، به ماتی) نمی‌خواهید بروید ببینید چه می‌خواهند؟ البته ما هم می‌توانیم در آنجا بگوئیم که اینجا به هشت ساعت کار در روز اهمیت می‌دهند.

(با وکیل دعاوی خارج می‌شود. ماتی دوباره بر سر روزنامه‌اش می‌نشیند.)

اوا: (در حالی که چوب سیگاری بدرازی يك آرنج در دست دارد و به طرزی که در سینما دیده است، در راه رفتن دلبری می‌کند، وارد می‌شود.) من زنگ زدم که بیایید. اینجا هنوز کار دارید؟

ماتی : من ؟ نه . کار من فردا صبح ساعت شش دوباره شروع می شود.

اوا : من با خودم گفتم شاید شما همراه من با قایق به جزیره خواهید آمد تا برای فردا، برای غذای نامزدی، چند تا خرچنگ بگیریم.

ماتی : برای اینکار کمی دیر نیست؟

اوا : من هنوز خسته نیستم. من در تابستان بد می خوابم. نمی دانم بچه علت است. اگر الان توی رختخواب بروید می توانید بخوابید؟

ماتی : بله.

اوا : باید به شما حسودی کرد. پس وسایل را برایم آماده کنید. پدرم میل دارد که خرچنگ داشته باشیم. (روی پاشنه اش می چرخد و می خواهد برود. به طرزی راه می رود که در سینما دیده است.)

ماتی : (تغییر عقیده داده) فکر می کنم، با وجود این، همراهتان بیایم. برایتان پارو خواهم زد.

اوا : خسته نیستید؟

ماتی : خواب از سرم پریده و خودم را کاملاً تروتازه حس می کنم. فقط شما باید لباسهایتان را عوض کنید که بتوانید خوب توی گل ولای راه بروید.

اوا : دستگاه ها توی انبار است. (می رود)

(ماتی جبه اش را می پوشد.)

اوا : (با شلوار بسیار کوتاهی بازمی گردد.) شما که دستگاهها را نیاورده اید.

ماتنی : بادت میگیرم. اینطور خیلی قشنگ تر است. من یادتان میدهم.
اوا : ولی با دستگاه راحت تر است.

ماتنی : چندی پیش با کلفت و آشپز به جزیره رفته بودیم و همانموقع با دستهامان گرفتیم و خیلی قشنگ بود. می توانید از آنها پرسید. من فرز هستم. شما نیستید؟ بعضی ها دست و پا چلفتی هستند. درست است که خرچنگها تند حرکت می کنند و سنگها لیزانند، ولی بیرون هوا روشن و کمی ابری است. من بیرون را نگاه کرده ام.

اوا : (مردد) من ترجیح می دهم با دستگاه بگیرم. بیشتر میشود گرفت.
ماتنی : آیا زیاد لازم داریم؟

اوا : پدرم، تا چیزی زیاد نباشد، نمی خورد.

ماتنی : دارد جدی می شود. من فکر کردم چند تا می گیریم و بعد با هم صحبت می کنیم، شب قشنگی است.

اوا : همه چیز را نگوئید که قشنگ است. در عوض آن دستگاهها را بیاورید.

ماتنی : اینطور جدی و سنگدل دنبال خرچنگها نیافتید! دو تا جیب پر کافی است. من جایی را بلدم که پر از خرچنگ است. در عرض پنج دقیقه، به اندازه ای که بتوانیم نشان بدهیم، می توانیم خرچنگ بگیریم.

اوا : مقصودتان از این حرف چیست؟ اصولاً قصد صید خرچنگ دارید یا نه؟

ماتی : (پس از سکوت) شاید کمی دیر شده باشد. من باید صبح زود، ساعت شش، بلند شوم و با استودیو بیکر آتاشه را از ایستگاه بیاورم. اگر ما تا ساعت سه یا چهار در جزیره، اینطرف و آنطرف بزنیم، دیگر وقتی برای خواب نمی ماند. البته اگر اصرار داشته باشید، من می توانم شمارا با قایق به آنجا برسانم.

(او بدون اینکه کلمه ای بگوید رویش را بر می گرداند و بیرون می رود. ماتی جبه اش را بیرون می آورد و مشغول روزنامه خواندن می شود. لاینا که از حمام بخار می آید، داخل می شود.)

لاینا : فینا و زنك مأمور علیق می پرسند که آیا شما نمی خواهید کنار آب بیایید. آنها هنوز مشغول صحبت هستند.

ماتی : من خسته ام. امروز به بازار رفته ام، و قبل از آن تراکتور را توی مرداب برده ام و آنجا طناب ها پاره شد.

لاینا : من هم از پخت و پز دیگر دارم می میرم. من با نامزدی مخالفم. مجبور شدم که دست از کار بکشم که بتوانم بروم بخوابم، ولی هوا روشن است و گناه است که آدم بخوابد. (ضمن رفتن از پنجره به بیرون نگاه می کند) با وجود این شاید سری به آن پایین بزنم. طویله دار باز هارمونیکا خواهد زد. خیلی خوشم می آید. (سخت خسته، ولی مصمم می رود)

او : (داخل می شود) مایلم مرا به ایستگاه ببرید.

ماتی : تا استودیو بیکر را برگردانم ، پنج دقیقه طول می کشد. چیزی در منتظران می شوم.

اوا : مانعی ندارد . می بینم که نمی پرسید در ایستگاه چه کار دارم.

ماتی : گمان می کنم می خواهید با قطار یازده و ده دقیقه به «هلسینگ فورز» بروید.

اوا : در هر صورت ، بطوریکه معلوم است ، تعجب نمی کنید.

ماتی : تعجب چرا؟ تعجب کردن راننده‌ها ، تغییری در جریان امر نمی دهد و خیلی کم اتفاق می افتد که فایده‌ای هم داشته باشد. تقریباً هیچگاه کسی متوجه آن نمی شود و بدون معنی است.

اوا : من برای دو هفته می روم به بروکسل ، پیش یک دوستم و نمی خواهم برای اینکار از پدرم خواهشی بکنم. شما باید ۲۵۰ مارک برای خرید بلیط به من قرض بدهید. طبیعی است که پدرم ، وقتی به او نوشتم ، آنرا به شما پس خواهد داد.

ماتی : (بی اعتناء) بله قربان.

اوا : امیدوارم به خاطر پولتان ترسی نداشته باشید. اگر برای پدرم ، اینکه من باکی نامزد می شوم ، تفاوتی نداشته باشد ، ولی به شما بدهکار نخواهد ماند.

ماتی : (محتاط) نمی دانم اگر پول را به شما بدهم ، آیا او احساس بدهکاری خواهد کرد.

اوا : (پس از سکوت) چون زیاد لازم داشتم، به شما رو انداختم.

ماتی : گمان نمی‌کنم برای پدرتان بی تفاوت باشد که شما نیمه شب، قبل از نامزدی، بگذارید بروید، درحالی که دارند مقدمات نامزدی را فراهم می‌کنند. اینکه او گفت شما باید با من عروسی کنید، و اسباب ناراحتی شما را فراهم کرد، نباید موجب دلخوری شما بشود. پدر محترم شما خوبی شما را می‌خواهد، دوشیزه اوا. او خودش اینرا تلویحاً به من گفته است. وقتی او مست است، یابگویم، وقتی يك گیلان زیادتر خورده، نمی‌تواند بداند صلاح شما چیست، بلکه بدنبال احساسش می‌رود. ولی وقتی هوشیار است، صاحب هوش و ذکاوت می‌شود و برای شما يك آتاشه می‌خرد که در مقابل پولی که می‌دهد چیزی گرفته باشد. و شما در پاریس یا روال، خانم وزیر می‌شوید و در يك شب خوش هر کاری دلتان بخواهد و میلتان باشد می‌توانید انجام دهید. و اگر هم نخواستید، مجبور نیستید.

اوا : پس حالا شما آتاشه را برای نامزدی با من توصیه می‌کنید؟

ماتی : دوشیزه اوا، شما از نظر مالی در موقعیتی نیستید که برای پدر محترمتان در دسر درست کنید.

اوا : می‌بینم که عقیده‌تان را عوض کرده‌اید و از هر طرف که باد بیاید، باد می‌خورید.

ماتی : این درست است. ولی انصاف نیست که حرف بساد را بزنییم. باید از بی فکری صحبت کرد. شما مثل آهن می مانید، و از آهن محکم تر پیدا نمی شود، فقط پایه محکم، که آدم را استوار نگه میدارد، کم دارید. من هم متأسفانه آنرا ندارم. (شست و انگشت سبابه اش را به هم می مالد).

اوا : وقتی شما مایه اینرا ندارید که راه درستی پیش پای من بگذارید، باید نصیحت مشفقانه تان را با احتیاط تلقی کنم. کلمات زیبای شما در این باره که پدرم خوبی مرا می خواهد، به نظر می آید که فقط از آنجا آب می خورد که نمی خواهید پولتان را برای خرید بلیط من به خطر بیاندازید.

ماتی : شغل ام را هم می توانید جزء آن حساب کنید. به نظر من بد شغلی نیست.

اوا : اینطور که به نظر می آید، شما يك ماتریالیست حسابی هستید، آقای آلستونن، یا آنطور که آدمهائی مثل شما می گویند، می دانید که کدام طرف چرب و نرم تر است. در هر صورت من تا به حال ندیده ام که یکنفر تا این حد آشکارا نشان بدهد که در فکر پول یا راحتی خودش است. می بینم که این تنها پولدارها نیستند که به فکر پول اند.

ماتی : اگر چیزی برخلاف توقعتان از من سرزده، بسیار متأسفم. دست من نبود، چون شما خیلی مستقیم سؤال کردید. اگر شما اشاره می کردید و موضوع را غیر مستقیم می گفتید، یا به اصطلاح حرفتان را در لفافه می گفتید، اصولاً احتیاجی

نبود که بین ما صحبت پول به میان بیاید. هر جا پای پول
به میان بیاید، دلخوری پیدا می شود.

اوا : (می نشیند) من با آتاشه عروسی نمی کنم.

ماتی : پس از کمی تفکر و تأمل من نمی توانم بفهمم که چرا شما
نمی خواهید بخصوص با او عروسی کنید. به نظر من آدمی
مثل او کاملاً شبیه دیگران است. من با نظایر او به اندازه
کافی سروکار داشته ام. این جور آدمها تربیت دارند و با
چکمه توی سرتان نمی زنند، حتی وقتی که مست باشند.
و به پول هم اهمیتی نمی دهند، بخصوص وقتی مال خودشان
نباشد، و فهم اینرا دارند که قدرتان را بدانند، درست
همانطور که شراب را می شناسند، چون یاد گرفته اند.

اوا : با آتاشه عروسی نمی کنم. گمان می کنم با شما عروسی
کنم.

ماتی : مقصودتان از این حرف چیست؟

اوا : پدرم می تواند يك کارخانه چوب بری به ما بدهد.

ماتی : مقصودتان «شما» است.

اوا : به ما، وقتی که عروسی کردیم.

ماتی : در «کاره لین» درملکی بودم که اربابش قبلاً رعیت بود.
وقتی کشیش به مهمانی می آمد، خانم محترم شوهرش را
می فرستاد ماهی بگیرد. در مهمانی دیگر، وقتی از باز کردن
دربطری ها فارغ می شد، آن عقب کنار بخاری می نشست
و فال ورق می گرفت. بچه های بزرگی داشتند. بچه ها،

اورا به اسم کوچکش صدا می کردند و می گفتند «ویکتور، گالش‌ها را بیاور، ولی سر بهوائی نکن!». این با سلیقه‌ی من جور در نمی آید، دوشیزه اوا.

اوا : می دانم. شما می خواهید آقا باشید. من می توانم تصور کنم که شما چطور با یک زن رفتار می کنید.

ماتی : در این باره فکر کرده اید؟

اوا : معلوم است که نکرده‌ام. شما خیال می کنید که در تمام روز به چیزی جز شما فکر نمی کنم. من نمی دانم چه باعث شده به این خیال باطل بیافتید. در هر صورت من از این که شما همیشه فقط از خودتان حرف می زنید سیر شده‌ام، از اینکه چی می خواهید و چی مطابق سلیقه‌تان است و چی شنیده اید، من به کنه داستان‌های معصومانه‌تان و بی چشم‌وروئی‌هاتان پی برده‌ام. برای اطلاعاتان می گویم که من اصولاً از شما متنفرم، چون از آدم‌های خودپسند خوشم نمی آید.
(می رود)

(ماتی دوباره مشغول خواندن روزنامه‌اش

می شود.)

اتحادیه‌ی عروس‌های آقای پونتیلا

خانه‌ی اربابی در پونتیلا.
صبح یکشنبه است.
در ایوان خانه‌ی اربابی، پونتیلا در حالیکه
ریشش را می‌تراشد، با «اوا» مشاجره
می‌کند.
از دور صدای ناقوس کلیسا به گوش
می‌رسد.

پونتیلا: تو با آتاشه عروسی می‌کنی. تمام شد و رفت. در غیر
اینصورت يك فنیگك هم به تو نمی‌دهم. من مسئول آینده‌ی
تو هستم.

اوا: چند وقت پیش خودت گفتی اگر او مرد نیست، من نباید
با او عروسی کنم. گفتی، با کسی که دوستش دارم باید
عروسی کنم.

پونتیلا: من وقتی يك گیلای زیادتر خورده باشم، خیلی حرفها
می‌زنم، و خوشم نمی‌آید که تو حرف مرا هر جور دلت
خواست تعبیر و تفسیر کنی. و اگر یکبار دیگر مچت را با
راننده بگیرم، نشانت خواهم داد. فقط کافی بود که وقتی
تو با يك راننده از حمام بیرون می‌آمدی مردم غریبه سر

می‌رسیدند. آنوقت افتضاح کامل می‌شد. (ناگهان به‌دور نگاه می‌کند و نعره می‌زند) چرا یابوها توی یونجه‌ها هستند؟

اوا : کار، کار طویله‌دار است!

پونتیلا : فوراً بیرونشان کنید! (به‌اوا) تا یک‌روز بعد از ظهر از اینجا می‌روم، همه چیز در ملک درهم برهم می‌شود. و چرا، می‌پرسم، چرا یابوها توی یونجه‌ها هستند؟ چون طویله‌دار سرش بازنک باغبان گرم است. و چرا گاوها روی گوساله‌ی ماده، که فقط یکسال و دوماه دارد، رفته‌اند، که حالا دیگر نتواند رشد کند؟ چون زنک مأمور علیق سرش با کارآموز گرم است. در این صورت طبیعی است که وقت اینرا ندارد که مواظب باشد گاونر روی گاو ماده جوانم نرود. گاو را رها می‌کند که هر کار دلش می‌خواهد بکند. این کشفکاری است! و اگر زنک باغبان - باهاش دو کلمه حرف خواهد زد - با طویله‌دار اینطرف و آنطرف نمی‌خواهید، امسال فقط صد کیلو گوجه فرنگی نمی‌فروختم. آخر با این وضع او چطور می‌تواند به فکر گوجه فرنگی‌های من، که همیشه برای خودش حکم یک معدن طلا را داشت، باشد. این عاشق و معشوق بازی توی ملک ممنوع است، برای من گران تمام می‌شود، می‌شنوی؟ در مورد راننده حواست را جمع کن، من اجازه نمی‌دهم ملک‌ام را نابود کنند. برای آن حدی معین خواهم کرد.

اوا : من ملك را نابود نمی‌کنم.

پونتیلا : من به تو اعلام خطر می‌کنم. من نمی‌گذارم افتضاح به‌پا شود. برایت يك عروسی ۶۰۰۰ مارکی می‌گیرم و هرکاری از دستم بر بیاید می‌کنم تا تو با بهترین خانواده‌ها وصلت کنی. این برای من به قیمت يك جنگل تمام می‌شود، می‌دانی يك جنگل چیست؟ آنوقت رفتار تو طوری است که خودت را با هرکس و ناکس و حتی با يك راننده همسرمی‌کنی. (ماتی آن پایین توی حیاط است. گوش می‌دهد.)

پونتیلا : من خرج تربیت عالی ترا در بروکسل ندادم که خودت را بیاندازی توی بغل يك راننده، بلکه این خرج را برای این دادم که از مردم بی‌سروپا فاصله بگیری، و گرنه روشن زیاد می‌شود و برایت گربه رقصانی می‌کنند. ده قدم فاصله و بدون اینکه خودمانی باشی، والا هر که هر که می‌شود، و من در این جور موارد شوخی سرم نمی‌شود. (داخل خانه می‌شود.)

(چهار زن اهل «کورگلا» دم‌دروازه‌ی حیاط ظاهر می‌شوند. با یکدیگر مشورت می‌کنند. روسری‌هایشان را از سر بر می‌دارند. تاج‌های علفی روی سرشان می‌گذارند، و از خودشان یکی را جلو می‌فرستند. «زاندر»، تلفنچی، وارد حیاط می‌شود.)

تلفنچی : صبح بخیر. من می‌خواهم با آقای پونتیلا صحبت کنم.

ماتئی : گمان نمی‌کنم امروز اجازه بدهد کسی باهاش صحبت کند.
زیاد حالش سرجا نیست.

تلفنچی : فکرمی‌کنم ، نامزدش را بپذیرد.

ماتئی : شما نامزد او هستید؟

تلفنچی : به نظر من اینطور است.

صدای پونتیلا : و کلماتی مانند عشق را ممنوع می‌کنم که بر زبان
نیاوری. این اصطلاح دیگری برای کثافتکاری است ، و
این را من در پونتیلا تحمل نمی‌کنم. قرار نامزدی گذاشته
شده. داده‌ام يك خوك سر بریده‌اند. خوك را نمی‌شود،
چون تو تصمیمت را عوض کرده‌ای، دیگر زنده کرد. برای
رضای من راه نمی‌افتد برود توی طویله و دوباره صبورانه
به بلعیدن مشغول شود، و اصولاً من تصمیم گرفته‌ام و
می‌خواهم در پونتیلا با خیال راحت زندگی کنم و در
اطاق تو بسته خواهد شد. وضعت را با آن تطبیق بده!

(ماتئی جاروی درازی بدست گرفته و شروع به

جارو کردن حیاط کرده است.)

تلفنچی : صدای این آقا به نظرم آشنا می‌آید.

ماتئی : این معجزه نیست ، چون صدای نامزدتان است.

تلفنچی : هم هست و هم نیست. صدای او در کورگلا طور دیگری
بود.

ماتئی : آخ، در کورگلا بود؟ موقعی که می‌خواست الکل قانونی
بخرد؟

تلفنچی : شاید صدا را به این جهت دوباره نمی شناسم که اوضاع واحوال خارجی در آنجا طور دیگری بوده و قیافه اش را هم همراه صدا دیدم. قیافه ای مهربان، توی ماشین نشسته بود و سرخی فلق توی صورتش افتاده بود.

ماتی : من هم صورت را می شناسم و هم فلق را. بهتر است دوباره به خانه تان برگردید.

(امای قاچاقچی وارد حیاط می شود. طوری

وانمود می کند که تلفنچی را نمی شناسد.)

امای قاچاقچی : آقای پونتیلا اینجا هستند؟ من می خواهم فوراً با او صحبت کنم.

ماتی : متأسفانه اینجا نیست. ولی نامزدش اینجا است، با او می توانید صحبت کنید.

تلفنچی : (بازی در می آورد) این «اما تا کینائین» نیست که عرق قاچاق می کند؟

امای قاچاقچی : چه کار می کنم؟ تو می گوئی که من عرق قاچاق

می کنم؟ چون برای ماساژ پاهای زن پاسبان به کمی الکل

احتیاج دارم اینرا می گوئی؟ الکل مرا خانم رئیس ایستگاه

برای لیکور درجه اولش می برد، از همینجا می توانی

بفهمی که قانونی است. و از آن گذشته، نامزد کدام است؟

اینطور که من می فهمم «زندرا»ی تلفنچی کورگلائی مدعی

است که با آقای پونتیلا، ساکن اینجا، نامزد است؟ این

از آن ادعاهاست، قاب دستمال!

تلفنچی : (بشاش) پس این چیست ، زنکه‌ی عرق کش؟ تو انگشت
من چی می بینی؟

امای قاچاقچی : گوشت زیادی. ولی توچی توانگشت من می بینی؟
من نامزدش هستم ، نه تو. آنهم با عرق وانگشتر.

ماتی : خانم‌ها هر دو اهل کورگلا هستند؟ به نظر می آید که کورگلا،
همانطور که پر از گنجشک‌های ماده بهاران است، پر از
عروس هم هست.

(«لیزو»، گاوچران، و «ماندا»، دختر دوا فروش
وارد حیاط می شوند.)

دختر گاوچران و دختر دوا فروش : (با هم) خانه‌ی آقای پونتیلا
اینجاست؟

ماتی : اهل کورگلا هستید؟ در اینصورت خانه اش اینجا نیست،
من راننده او هستم و باید بدانم. آقای پونتیلا، آقای
دیگری است با همین اسم و مشخصات که احتمالاً شما
با او نامزد هستید.

دختر گاوچران : ولی من «لیزویا کارا» هستم. آقا با من واقعاً نامزد
است. می توانم این را ثابت کنم (به زن تلفنچی اشاره می کند)
این هم می تواند ثابت کند ، این هم با او نامزد است .
امای قاچاقچی و تلفنچی : (با هم) بله ، ما می توانیم ثابت کنیم ،
همه‌ی ما نامزد قانونی اش هستیم!

(هر چهار نفر بلند و طولانی می خندند.)

ماتی : خوشحالم که می توانید آنرا ثابت کنید. اقرار می کنم که
اگر یک نفر ادعا می کرد که نامزد قانونی اش است، علاقه ای

نشان نمی‌دادم، ولی من صدای توده را می‌شناسم. فرق نمی‌کند که کی و کی به گوشم خورده باشد. من پیشنهاد تشکیل اتحادیه‌ای از عروس‌های ارباب پونتیلا می‌کنم. و با این پیشنهاد، این سؤال جالب مطرح می‌شود: شما چه می‌خواهید؟

تلفنچی: می‌شود به او گفت؟ دعوتی از طرف شخص آقای پونتیلا بشود که وقتی جشن نامزدی بزرگ برپا شد، ما چهار نفر بیاییم. ماتی: یک چنین دعوتی، به وعده سرخرمن می‌ماند. به نظر آقا، شما چهارغاز وحشی دریاچه خواهید بود که وقتی شکارچی بخانه‌شان برگشت، بال‌زنان به سراغش بیایند.

امای قباچاقچی: ای داد بی‌داد، لعن‌اش، لعن خوش‌آمد گویی نیست.

ماتی: نمی‌گویم خوش نیامده‌اید. فقط، به علت خاصی، کمی زود آمده‌اید. من باید ببینم چطور می‌توانم شما را در یک لحظه مناسب وارد کنم که مقدمتان گرامی تلقی شود و همه‌تان را، به عنوان عروس، با چشم بینا نگاه کنند.

دختر دوافروش: قصدمان فقط شوخی است و یک کمی هم لودگی سررقص.

ماتی: اگر موقعش درست انتخاب شود، عملی است. چون بمجردیکه سرکیف آمدند، دنبال چیزهای مسخره می‌گردند. آنوقت است که چهار تا عروس می‌توانند وارد شوند. کشیش تعجب خواهد کرد، وقاضی وقتی ببیند کشیش تعجب

کرده، آدم دیگری می شود و احساس خوشبختی می کند. ولی این کار باید بانظم و ترتیب باشد، چون در غیر این صورت وقتی ما به عنوان اتحادیه عروس ها، با پرچی از يك پیراهن خواب، و در حالی که سرود ملی تاواست لند را می خوانیم وارد شویم، آقای پونتیلا ملتفت جریان نخواهد شد.

(همه به شدت می خندند.)

امای قاچاقچی: فکرمی کنید يك قهوه، و احياناً پس از آن، رقصی هم نصیبمان خواهد شد؟

ماتی: این تقاضائی است که شاید اتحادیه بتواند به عنوان تقاضای مشروع آنرا به کرسی بنشانند، چون ایجاد امید کرده اند و در نتیجه مخارجی هم خرج شده، چون بطوریکه من تصور می کنم، شما با قطار به اینجا آمده اید.

امای قاچاقچی: درجه دو!

(فینای کلفت ظرف کمره گیری را بداخل خانه

حمل می کند.)

دختر گاوچران: کره!

دختر دوا فروش: ما از ایستگاه یکر است به اینجا آمدیم. نمی دانم اسم شما چیست، ولی شاید بتوانید يك لیوان شیر برای ما دست و پا کنید.

ماتی: يك لیوان شیر؟ قبل از غذا نه، اشتها تان را کور می کند.

دختر گاوچران: غصه ی آنرا نخورید.

ماتی : بهتر اینست که من برای داماد، به خاطر ورودتان، عوض شیر، يك لیوان چیز دیگری دست و پا کنم.

تلفنچی : حق با شماست، صدایش کمی خشک بود.

ماتی : زندرا، که همه چیز را می داند و همه چیز را شایع می کند، می فهمد که چرا من نمی دوم برایتان شیر بیاورم. در عوض در این فکرم که چطور برای او خودم را به «آکواویت» برسانم.

دختر گاوچران : مگر در پونتیا ۹۰ گاو ماده نیست؟ من این را شنیده‌ام.

تلفنچی : ولی صدا را نشنیدی، لیزو.

ماتی : من تصور می کنم شما باهوش اید و فعلاً به بوی غذا قناعت می کنید.

(طویله دار و آشپز، يك خوك کشته را بداخل خانه

حمل می کنند.)

زن ها : (دست می زنند) به همه خواهد رسید! - خدا کند آنرا خوب برشته کنند!

امای قاچاقچی : به نظر شما، سرغذا، وقتی به من نگاه نمی کنند، می توانم سنجاق دامنم را باز کنم؟ دامنم تنگ است.

دختر دوا فروش : سرغذا نه.

ماتی : می دانید چه ناهاری خواهد بود؟ شما پهلو به پهلو قاضی دادگاه عالی و بیورگ خواهید نشست. من به او خواهم گفت - (دسته جارو را به زمین فرو می کند و آنرا مخاطب

قرار می دهد.) - : عالیجناب، اینجا چهار زن بی نوا در تشویش به سر می برند که نکند حقشان پایمال شود. جاده خاك آلود درازی را پای پیاده طی کرده اند که به دامادشان برسند. زیرا در يك سحرگاه، در ده روز پیش، آقای متشخص چاقی با يك استودیو بیکر به دهکده آمد و در دست اینها حلقه کرد و با آنها نامزد شد و اکنون احتمال دارد که منکره‌ای اینکارها بشود. به وظیفه تان عمل کنید، و حکمتان را صادر کنید، و من به شما اعلام خطر می کنم. زیرا اگر از آنها حمایت نکنید، روزی خواهد رسید که دیگر دادگاه عالی ای در ویبورگ وجود نخواهد داشت.

تلفنچی : زنده باد!

ماتی : وکیل دعاوی هم سر میز سلامتی تان خواهد نوشید. تو به او چه خواهی گفت، اما تا کینا تین؟

امای قباچاقچی : من به او خواهم گفت، خوشحالم که با او ارتباط پیدا کرده ام، و خواهم گفت که اظهارنامه مالیاتی برایم نفرستید و اینقدر نسبت به کارمندان سختگیر نباشید. به علاوه با این زبان تان نگذارید شوهرم مدت زیادی در ارتش بماند، من از عهده آنها بر نمی آیم، و آقای سرهنگ از او خوشش نمی آید. و اینکه نگذارید بقال، وقتی پول شکر و نفت را به حساب می نویسد، سرم کلاه بگذارد.

ماتی : در این صورت از موقعیت خوب استفاده شده. ولی در مورد مالیات، فقط در صورتی خوب است که زن آقای پونتیلا

نشوی. کسی که زن او بشود، می‌تواند مالیات بدهد. با دکتر هم گیلاسی به هم خواهید زد، به او چه خواهید گفت؟

تلفنچی: به او خواهم گفت، آقای دکتر، باز دوباره مثل اینکه تو پشتم سوزن می‌زنند، ولی اینقدر گرفته نگاه نکنید، دندانهایتان را بهم جفت کنید، به مجردیکه با آقای پونتیلا عروسی کردم، صورت حساب‌تان را می‌دهم. و کمی وقت صرف من کنید، ما تازه داریم دسر می‌خوریم، آب قهوه را هنوز روی آتش نگذاشته‌اند، و شما مسئول سلامت مردم هستید.

(دو کارگر، دوشکۀ آب‌جوبد اخل‌خانه می‌غلطانند.)

امای قاچاقچی: دارند آب‌جوها را می‌برند تو.

ماتی: و شما با کشیش هم خواهید نشست. به او چه خواهید گفت؟

دختر گاوچران: به او خواهم گفت: از حالا به بعد، اگر دلم بخواهد، روزهای یکشنبه وقت آمدن به کایسا را دارم.

ماتی: این به عنوان یک صحبت سرمیز بسیار کوتاه است. پس من به آن اضافه می‌کنم: آقای کشیش، اینکه لیزو، دخترک گاوچران، امروز در یک بشقاب چینی غذا می‌خورد، باید بیش از پیش موجب خوشحالی شما باشد، چون در کتاب مقدس آمده است که در برابر خداوند همه یکسان‌اند، پس در برابر آقای پونتیلا چرا نباید یکسان باشند؟ و او

بطور قطع به‌عنوان خانم جدید ارباب، شما را بی‌فیض نخواهد گذاشت و چند شیشه شراب سفید، برای روز تولد، همانطور که تا حالا معمول بوده، برایتان خواهد فرستاد. که شما مثل همیشه روی منبر قشنگ در باره‌ی مزارع آسمانی وعظ کنید، چون خود او دیگر مجبور نیست روی مزارع زمینی گاو بدو شد.

(ضمن خطابه بزرگ ماتی، پونتیلا به‌ایوان آمده

و با قیافه‌ای گرفته‌گوش داده است.)

پونتیلا: اگر سخنانی‌تان تمام شده، مرا در جریان بگذارید. اینها کی هستند؟

تلفنچی: (در حالیکه می‌خندد) عروس‌هایتان، آقای پونتیلا، حتماً آنها را می‌شناسید؟

پونتیلا: من؟ هیچک از شما را نمی‌شناسم.

امای قاچاقچی: چرا، شما ما را می‌شناسید، حداقل از حلقه‌ها ما را می‌شناسید.

دختر دوا فروش: حلقه‌ی چوب پرده‌ی دواخانه‌ی کورگلا.

پونتیلا: در اینجا چه می‌خواهید؟ می‌خواهید جنجال راه بیندازید.

ماتی: آقای پونتیلا، شاید حالا، در این موقع از پیش از ظهر،

وقت مناسبی نباشد، ولی ما اینجا صحبت کردیم که چطور

می‌توانیم برای سرور و نشاط هر چه بیشتر نامزدی در پونتیلا

سه‌می ادا کنیم، و یک اتحادیه تشکیل دادیم - اتحادیه

عروس‌های آقای پونتیلا.

پونتیلا: چرا یکباره سندیکا تشکیل ندادید؟ جائی که توپلاس باشی، اینجور چیزها خیلی آسان از زمین سبز می‌شود، من ترا می‌شناسم، روزنامه‌ای را هم که تو می‌خوانی می‌شناسم! امای قاچاقچی: همه‌اش شوخی است و شاید برای یک قهوه.

پونتیلا: من شوخی‌های شما را می‌شناسم! شما آمده‌اید مرا تحت فشار بگذارید که چیزی توی دهان پرتو قعتان بیندازم! امای قاچاقچی: نج، نج، نج!

پونتیلا: ولی من بهتان دادم. شما می‌خواهید از خوشروئی من سوءاستفاده کنید و مرا ملعبه دست‌تان قرار بدهید. شما نصیحت می‌کنم، قبل از اینکه بیرون‌تان کنم و به پلیس تلفن کنم، از ملک من بیرون بروید. تو تلفنچی کورگلا هستی، ترا شناختم. می‌گویم به اداره تلفن‌کنند و بپرسند آیا این نوع شوخی‌ها مجاز است یا نه، و مابقی را هم خواهم فهمید که چه کسانی هستند.

امای قاچاقچی: فهمیدیم. می‌دانید آقای پونتیلا، اینکار بیشتر برای خاطره و روزهای آخر عمر بود. بنظرم بهتر است همینطوری روی زمین حیاط بنشینم، که بتوانم بگویم: یکبار در پونتیلا نشسته‌ام، چون دعوت داشتم. (روی زمین می‌نشیند). آهان، حالا دیگر کسی نمی‌تواند منکر شود و بگوید نه، همین حالا نشسته‌ام. لازم نیست که بگویم روی صندلی نبود، بلکه روی زمین لخت تاواست‌لند، که درباره آن در کتابهای درسی می‌خوانیم: زمین تاواست‌لند رنج می‌دهد، ولی

مزد رنج را هم می‌دهد. البته ننوشته‌اند که به چه کسی رنج می‌دهد و به چه کسی مزد. مگر من بوی يك گوساله‌ی بریان را نشنیدم و بشکۀ کره و آبجورا ندیدم؟ (می‌خواند)

و دریاچه و کوه، و ابرها برفراز کوه!
از جنگل‌های سرسبز نشاط بخش تا تأسیسات آب‌آبوس،
برای مردم تاواست‌لندگران تمام می‌شود.
حق با من نیست؟ و حالا مرا بلند کنید، نگذارید در این
موقعیت تاریخی بنشینم.

پونتیلا: از ملک من بروید بیرون!

(چهار زن، تاج‌های علفی را به روی زمین
می‌اندازند و از حیاط خارج می‌شوند. ماتی
علفها را جارو می‌کند.)

داستان‌های فنلاندی

جاده محلی.

شب است.

چهار زن در حال بازگشت به‌خانه.

امای قاچاقچی: آدم از کجا بداند وقتی به آنها می‌رسد سر حال اند یا نه. وقتی حسابی مست می‌کنند، شوخی‌شان گل می‌کند و نمی‌دانم که جای آدم را نیشگون می‌گیرند، آنوقت آدم باید به زحمت جلوشان را بگیرد که زیاد خودمانی نشوند و آدم را فوراً پشت بوته‌ی تمشک نبرند، ولی پنج دقیقه بعد از آن چنان از خود بی‌خود می‌شوند که می‌خواهند پاسبان صدا کنند. کفشم باید میخ داشته باشد.

تلفنچی: تختش هم‌کنده شده.

دختر گاوچران: کفش‌ات برای پنج ساعت راه رفتن روی جاده ناهمواره ساخته نشده بود.

امای قاچاقچی: خرابش کردم. یکسال دیگر باید دوام می‌کرد. يك سنگ لازم است. (همه می‌نشینند، و او میخ کفشش را می‌کوبد.) همان‌طور که گفتم، آدم نمی‌تواند روی ارباب‌ها

حساب کند. آنها هر لحظه یک‌جورند. الان یک‌جور، یک لحظه بعد یک‌جور دیگر و باز هم یک‌جور دیگر. زن رئیس پلیس سابق اغلب نصف شب بدنبالم می‌فرستاد که پاهای باد کرده‌اش را ماساژ بدهم، و هر دفعه، بسته به اینکه روابطش با شوهرش چطور بود، یک‌جور دیگر بود. شوهرش با کلفت‌شان سروسری داشت. وقتی یکبار زن پلیس سابق به من شکلات داد، فهمیدم که شوهرش دخترک را بیرون کرده، و به نظرم مدت کوتاهی پس از آن شوهرش به سراغ دخترک رفته بود، چون به هیچ قیمتی، هرچه زنش به سرش فشار می‌آورد، نمی‌توانست به یاد بیاورد که من او را ده بار، و نه‌شش بار در ماه، ماساژ داده‌ام. ناگهان حافظه زن به این بدی شده بود.

دختر دوا فروش: ولی بعضی وقت‌ها حافظه بسیار خوبی دارند. مثل «پکا»ی امریکایی، که در امریکا ثروتی به هم زده بود و پس از بیست سال، پیش قوم و خویش هایش برگشته بود. آنها بقدری فقیر بودند که پوست سیب زمینی از مادرم گدائی می‌کردند. وقتی او بدیدنشان آمد گوشت گوساله بریان جلوش گذاشتند که سرکیف بیاید. او آنرا خورد و در ضمن حکایت کرد که زمانی به مادر بزرگ ۲۵ مارک قرض داده بوده است، و سرش را تکان می‌داد که چرا باید اینقدر فقیر باشند که نتوانند قرضشان را پس بدهند. تلفنچی: راهش را بلدند. آخر از یک راهی باید ثروتمند بشوند.

اربابی در نواحی مادریك شب زمستان ۱۹۵۸ می خواست به راهنمایی یکی از رعایایش از روی یخ دریاچه بگذرد. آنها می دانستند که یخ ترك برداشته، ولی نمی دانستند کجا، و رعیت باید تمام دوازده کیلومتر را از جلو می رفت. ترس و وحشت ارباب را گرفت و به رعیت قول داد اگر سلامت بگذرند، يك اسب به او می دهد. وقتی تقریباً به وسط راه رسیده بودند، باز سر صحبت را باز کرد و گفت: اگر تو راه را پیدا کنی و من فرو نروم، يك گوساله به تو می دهم. بعد چراغهای يك ده پیدا شد و او گفت: اگر خوب دقت کنی، این ساعت را به تو خواهم داد. پنجاه متر به ساحل مانده صحبت به يك گونی سبب زمینی رسید، و وقتی به آن طرف دریاچه رسیدند، يك مارك به او داد و گفت: زیاد طول دادی. ما برای شوخی ها و حقه های آنها خیلی احمق هستیم و همیشه هم گولشان را می خوریم. چون ظاهرشان مثل خود ما است، و همین آدم را به اشتباه می اندازد. اگر ظاهرشان مثل خرس یا مار زهر دار بود، آدم حواسش را جمع می کرد.

دختر دوا فروش: باید با آنها نه شوخی کرد و نه چیزی از آنها قبول کرد!

امای قباچاقچی: از آنها چیزی قبول نکن: عجب حرفی. وقتی آنها همه چیز دارند و ما هیچ چیز نداریم، چطور این کار ممکن است. وقتی داری از تشنگی هلاک می شوی، می گویی از

از رودخانه آب نخور!

دختر دوا فروش: بچه‌ها، من خیلی تشنه هستم.
دختر گاوچران: من هم همینطور. در «کاوزالا» دختری با پسر ارباب
سرو سری داشت؛ دخترک آنجا خدمت می‌کرد. بچه‌ای
بدنیا آمد، ولی پسر در دادگاه «هاسینگ فورز» تماسش را
منکر شد و قسم خورد تا مجبور نشود نفقه بدهد. مادر دختر
وکیل گرفت. او نامه‌های پسر را که از سربازخانه نوشته
بود روی میز دادگاه گذاشت. نامه‌ها طوری بودند که جای
انکار نداشت و او باید بجرم قسم دروغ، به پنجسال محکوم
می‌شد. ولی وقتی قاضی نامه اولی را با صدای بلند خواند
خیلی با تأنی می‌خواند. دخترک به طرف قاضی رفت و
تقاضا کرد نامه‌ها را به او پس بدهند، و به این ترتیب نفقه
نگرفت. می‌گویند وقتی با نامه‌ها از دادگاه شهرستان
بیرون می‌آمد، اشک مثل سیل از چشمانش جاری بود.
مادرش خشمگین بود و پسرک می‌خندید. این معنی عشق
است.

تلفنچی: کار احمقانه‌ای کرده.

امای قاچاقچی: بسته به موقعیت است. چنین چیزی ممکن است از
روی زیرکی باشد. یکنفر از اهالی نزدیکی «ویبورگ»
چیزی از آنها قبول نکرد. او در سال ۱۸ با سرخ‌ها همکاری
کرده بود، و به این جهت او را در «تامر فورز» در یک
اردوگاه زندانی کرده بودند. پسرک جوانی بود. از شدت

گرسنگی مجبور بود آنجا علف بخورد. به آنها هیچی برای خوردن نمی دادند. مادرش به ملاقاتش رفت و چیزی برایش برد. از ۸۵ کیلومتری آمده بود. او يك زن رعیت بود و زن ارباب يك ماهی و نیم کیلو کره به او داده بود که همراهش ببرد. پای پیاده می رفت و اگر يك ماشین اربابی او را سوار می کرد، يك تکه از راه را سواره طی می کرد. به ارباب گفت: «من به «تامر فورز» می روم که پسرم «آتی» را در اردوگاه سرخ ها ملاقات کنم، و خانم ارباب يك ماهی و نیم کیلو کره برای پسرم فرستاده، چه زن نازنینی.» وقتی ارباب این را شنید، امر کرد از ماشین پیاده شود، چون پسرش يك سرخ بود. ولی وقتی او از نزدیک زنهایی که در کنار رودخانه رخت می شستند گذشت، دوباره حکایت کرد: «من به «تامر فورز» می روم که پسرم آتی را در اردوگاه سرخ ها ملاقات کنم، و خانم ارباب، این زن نازنین، برای او يك ماهی و نیم کیلو کره فرستاده است.» و وقتی به اردوگاه در تامر فورز رسید، برای فرمانده اردوگاه هم همین کلمات حکیمانه اش را تکرار کرد، و او خندید، و اجازه داد داخل شود، در حالی که قدغن بود. بیرون اردوگاه پر از علف بود، ولی در پشت حصار سیم های خاردار، دیگر علف سبز وجود نداشت. حتی يك برگ هم به درختها نبود. تمام آنها را خورده بودند. این حقیقت دارد، بچه ها. آتی را دو سال ندیده بود، بعد از جنگ

داخلی وزندانی شدن، و او خیلی لاغر شده بود. «این توئی آتی، و بین، این یک ماهی و کره است؛ آنها را زن ارباب برای تو فرستاده.» آتی به مادرش سلام کرد و از رماتیسم او و حال چند تا از همسایه‌ها پرسید؛ ولی به هیچ قیمتی حاضر نشد ماهی و کره را قبول کند. برعکس عصبانی شد و گفت: «اینها را از زن ارباب گدائی کرده‌ای؟ در این صورت می‌توانی آنها را برداری و دوباره ببری چون من از آنها چیزی قبول نمی‌کنم.» مادر مجبور شد هدایایش را دوباره ببندد، گرچه آتی داشت از گرسنگی می‌مرد، و خدا حافظی کند و برگردد. دوباره پای پیاده، و تنها وقتی سواره، که یکی او را سوار می‌کرد. یک بار به یک رعیت گفت: «پسرم آتی در اردوگاه زندانیان است و ماهی و کره‌ای را که برایش برده بودم قبول نکرد، چون من آنها را از زن ارباب گدائی کرده بودم، و او از آنها چیزی قبول نمی‌کند.» راه دراز بود و او دیگر پیر، و مجبور بود گاهگاهی در کنار جاده بنشیند و کمی از ماهی و کره را بخورد، چون آنها دیگر تازه نبودند و حتی کمی هم بو گرفته بودند. ولی حالا به زنها در کنار رودخانه گفت: «آتی من در اردوگاه زندانیان ماهی و کره را نخواست، چون آنها را از زن ارباب گدائی کرده بودم، و او چیزی از آنها قبول نمی‌کند.» به هر کس که در راه برمی‌خورد، این را می‌گفت، بطوری که در تمام طول راه او را به چشم

دیگری نگاه می کردند، و راه ۸۰ کیلومتر طولش بود.
دخترگاوچران: آدمهائی مثل آتی شما هم وجود دارند.
امای قاچاقچی: نه خیلی زیاد.
(برمی نخیزند و خاموش به راهشان ادامه میدهند.)

پونتیلا دخترش را با يك انسان نامزد می کند

اطاق نهارخوری، با میزهای كوچك و
 يك بوفه بسیار بزرگ،
 كشیش، قاضی ووکیل دعاوی ایستاده اند
 و درحالیكه سیگار می كشند به نوشیدن
 قهوه مشغول اند.
 پونتیلا در گوشه ای نشسته است و
 خاموش مشغول نوشیدن است.
 در اطاق پهلوئی با موزيك گرامافون
 می رقصند.

کشیش : ایمان واقعی به ندرت پیدا می شود. به جای آن آدم به تردید
 و بی اعتنائی بر می خورد، به طوری که آدم می خواهد از
 ملت اش ناامید شود. من دائماً با چکش توی سرشان فرو
 می کنم که بدون وجود خدا حتی يك تمشك هم نمی روید،
 ولی آنها محصولات طبیعت را چون چیزی طبیعی
 بر می دارند و قورت می دهند، انگار که باید همینطور باشد.
 يك قسمت از بی ایمانی به این علت است که آنها به کلیسا
 نمی آیند و من باید برای نیمکت های خالی وعظ کنم،
 انگار که دو چرخه ندارند، درحالی که هر دختر گاوچرانی

يك دو چرخه دارد. ولی به علت بد ذاتی جلی آنها هم هست. در غیر این صورت چطور می توانم برای خودم این را توجیه کنم که من هفته گذشته بالای سربك محضر داشتم از این صحبت می کردم که در آن دنیا چه چیزهایی منتظر انسانست، و او این را تحویل داد: به عقیده شما سیب زمینی ها طاقت باران را می آورند؟ يك چنین سؤالاتی می کنند، انگار که تمام زحمات ما آب درهاون کوبیدن است!

قاضی: من می فهمم شما چه می گوئید. اشاعه فرهنگ در میان این بی سروپاها کار با لذتی نیست.

وکیل دعاوی: خیال می کنید زندگی ما و کلا آسان است؟ زندگی ما همیشه از قبل خرده مالکین گذشته است، از اخلاق آهنین آنها که ترجیح می دادند به گدائی بیافتند ولی از حقشان نگذرند. این آدمها هنوز هم با میل جنگ و نزاع می کنند، ولی خست شان مانع این کار است. آنها خیالی دلشان می خواهد به هم اهانت کنند و چاقو بزنند و اسبهای چلاق را به یکدیگر قالب کنند، ولی وقتی متوجه می شوند که محاکمه خرج برمی دارد، آتششان ناگهان سرد می شود و بهترین محاکمات را فقط به خاطر این مال و منال عزیز، قطع می کنند.

قاضی: عصر، عصر بگیر و بستان است. دورانی است که همه چیز سطحی می شود و تمام چیزهای خوب قدیمی نابود می شود. خیلی مشکل است که آدم از مردم ناامید نشود و باز از نو

سعی کند ببیند می تواند آنها را کمی با فرهنگ آشنا کند. وکیل دعاوی: مزارع پونتیلا خود به خود از نوسبز می شوند، ولی یک چنین محاکمه ای، در مقایسه با آن، مخلوقی بسیار حساس است. تا آدم بخواند آنها را به شهر برساند، موهای آدم سفید شده. آدم به کرات خیال می کند که دیگر کارش ساخته است، که دیگر نمی تواند ادامه پیدا کند، که تقاضای ارائه ی مدرک جدید غیر ممکن است، که جوان مرگ می شود، اما بعد، با وجود تمام اینها، ادامه پیدا می کند و دوباره روح تازه در آن دمیدن می گیرد. وقتی یک محاکمه در سن شیرخوارگی است، از هر وقت دیگر باید با آن با احتیاط تر رفتار کرد. در این هنگام مرگ و میر از هر موقع دیگر بیشتر است. ولی وقتی آدم آنها را از آب و گل در آورد، خودش دیگر می داند چکار کند و خودش راهش را پیدا می کند، و یک محاکمه ای که بیش از چهار، پنج سال داشته باشد، می تواند امید داشته باشد که پیرو مو سفید بشود. ولی تا به اینجا برسد! آخ که این زندگی، زندگی سگی است.

(آتاشه و زن کشیش وارد می شوند.)

زن کشیش: آقای پونتیلا، شما باید از میهمانهایتان پذیرائی کنید، آقای وزیر الان دارند با دوشیزه او می رقصند، ولی قبلاً پرسیدند شما کجا هستید.

آتاشه: خانم کشیش همین الان یک جواب بسیار طنزآمیز عالی

به وزیر دادند. وزیر از ایشان پرسیدند که آیا ایشان از جاز خوششان می آید. من در تمام زندگی ام هیچگاه تا این اندازه با علاقه منتظر چیزی نبوده ام که منتظر بودم به بینم چطور ایشان خودشان را از مهلکه بیرون می کشند. ایشان کمی تأمل کردند و جواب دادند که آدم با موزیک کلیسایی در هر صورت نمی تواند بر قصد، بنابراین برای ایشان فرق نمی کند که با چه آلات موسیقی، موزیک رقص بزنند. وزیر از این طنز از خنده نیمه جان شد. عقیده تو در این باره چیست، پونتیلا؟

پونتیلا: هیچی، چون من از میهمانانم خرده گیری نمی کنم. (با اشاره قاضی را به نزدش می خواند) فردریک، از قیافه اش خوشت می آید؟

قاضی: قیافه کی را می گوئی؟

پونتیلا: مال آتاشه را. جدی بگو!

قاضی: مواظب خودت باش، یوهانس، این مشروب خیلی قوی است.

آتاشه: (با زمزمه آهنگی که از اطاق پهلویی مترنم است پاهایش را متناسب حرکت می دهد.) تا توی پای آدم اثر می کند، مگر نه؟

پونتیلا: (دوباره به قاضی که سعی می کند او را ندیده بگیرد اشاره می کند) فردریک! حقیقت را بگو، از این قیافه خوشت

می آید یا نه ؟ این برای من به قیمت یک جنگل تمام می شود.

(آقایان دیگر هم زمزمه می کنند : « من دنبال

«تی تن» می گردم...»)

آتاشه : (بی خبر) من نمی توانم شعرش را به یاد آورم، حتی در مدرسه هم نمی توانستم : ولی آهنگ توی خونم است.

وکیل دعاوی : (چون پونتیلا به شدت اشاره می کند) این تو کمی گرم است، برویم به سالن! (می خواهد آتاشه را با خودش بکشد.)

آتاشه : با وجود این چندی قبل یک خط از شعر را یاد گرفتم :
« We have no bananas » بنابراین من به حافظه ام خوشبین هستم.

پونتیلا : فردریک ! خوب به آن نگاه کن و بعد حکم صادر کن!
فردریک !

قاضی : مثل آن یهودی که پالتویش را توی کافه جا گذاشته بود، شنیده اید؟ یک بدبین در این باره می گوید: بله، او دوباره آنرا صاحب خواهد شد! و یک خوشبین می گوید : آنرا دوباره صاحب نخواهد شد!

(آقایان می خندند.)

آتاشه : و دوباره صاحب آن شد؟

(آقایان می خندند.)

قاضی : گمان می کنم، شما خوب متوجه نکته این حرف نشدید.

پونتیلا : فردريك!

آتاشه : نکته‌اش را باید برآیم توضیح بدهید . گمان میکنم شما جواب‌ها را با هم عوضی گرفتید . خوشبین باید بگوید : بله ، او دوباره آنرا صاحب خواهد شد!

قاضی : نه ، بدبین! چرا نمی‌خواهید بفهمید ، نکته‌اش در اینست که پالتو کهنه است و بهتر است که گم بشود!

آتاشه : آهان ، پالتو کهنه است؟ اینرا یادتان رفته بود بگوئید . ها ها ها ! این خوشمزه‌ترین مثلی است که من تا بحال شنیده‌ام!

پونتیلا : (باقیافه گرفته می‌ایستد) حالا دیگر باید مداخله کنم . مجبور نیستم چنین آدمی را تحمل بکنم . فردريك ، تواز جواب مستقیم بسؤال جدی من که می‌پرسم نظرت درباره وارد شدن چنین قیافه‌ای در خانواده‌ام چیست ، سرپیچی میکنی . ولی من باندازه کافی مردی دارم که تصمیم خودم را بگیرم . آدمی که شوخی سرش نشود اصلا آدم نیست . (جدی و قاطع) خانه‌ی مرا ترك کنید . بله شما ، اینطرف و آنطرف را نگاه نکنید که انگار مقصودم کس . دیگری است .

قاضی : پونتیلا ، داری زیاده‌روی میکنی .

آتاشه : آقایان من ، من از شما خواهش میکنم آنچه را که اتفاق افتاد فراموش کنید . شما نمی‌توانید حدس بزنید که تا چه حد موقعیت اعضای هیأت سیاسی و دیپلماتیک حساس

است. بخاطر جزئی‌ترین ایراد اخلاقی ممکنست از دادن «آگرمان» خودداری کنند. یکبار درپاریس، آن بالا در «مون مارت»، مادر منشی سفارت رومانی چتر را بروی معشوقش بلندکرد و فوراً رسوایی پیدا شد.

پونتیلا: يك ملخ درفراك! ملخی که جنگل را می‌بلعد.

آتاشه: (باحرارت) شمامی فهمید، نه‌باین دلیل که اورفیق داشت، زیرا که این قاعده است، و نه اینکه او را کتک زد، که این هم قابل فهم است، بلکه به این دلیل که او را با چتر زد، و این دور از شأن بود. مسئله برسر نکته ظریف قضیه است.

وکیل دعاوی: پونتیلا، در این صورت حق با اوست. شرافتش خیلی حساس است. او در خدمت دیپلماسی است.

قاضی: این مشروب برای تو خیلی قوی است، یوهانس.

پونتیلا: فردريك، تو حساسیت موقعیت را درك نمی‌کنی.

کشیش: آقای پونتیلا کمی بهیجان آمده، آنا، شاید بهتر باشد تو سری بسالن بزنی!

پونتیلا: خانم محترم، لازم نیست شما متوحش بشوید از این که شاید من نتوانم جلوی خودم را بگیرم. مشروب معمولی است، چیزیکه طاقت تحملش را ندارم فقط قیافه این آقااست. آنچنان از آن تنفر دارم که قطعاً شما می‌فهمید.

آتاشه: پرنسس بی‌بسکو از شوخ طبعی من تعریف و تمجید کرده است، یعنی در حضور «لیدی اکسفورد» اظهار کرد که من

قبل از اینکه يك شوخی یا يك نکته ای گفته شود می خندم،
به این معنی که من نکته را خیلی زود درمی یابم.

پونتیلا: طبع شوخ او، فردريك!

آتاشه: تا وقتی که اسم کسی برده نشده است، همه چیز قابل
اصلاح است، ولی وقتی اسم کسی همراه با اهانت برده
شود، دیگر غیر قابل اصلاح است.

پونتیلا: (باطنزی سخت تلخ) فردريك، چکنم؟ اسمش را فراموش
کرده ام. حالا خواهد گفت دیگر نمیتوانم از شرش خلاص
شوم. خدا را شکر، الان دوباره یادم آمد که اسمش را
روی قرصه ای که باید میخریدم دیده ام، و اینکه او «نینو
بیلاکا» است. شاید حالا برود، توجه میگوئی؟

آتاشه: آقایان، اکنون نام کسی برده شد. اکنون دیگر بستگی
بهر کامه نسنجیده ای دارد که در دنبالش بیاید.

پونتیلا: اینجا دیگر آدم بیچاره است. (ناگهان فریاد زنان) فوراً
برو بیرون و نگذار یکبار دیگر چشمم در پونتیلا به تو
بیافتد. من دخترم را بايك ملخ فراك پوش نامزد نمی کنم!

آتاشه: (در حالیکه بطرف او برمیگردد) پونتیلا، دیگر داری
اهانت می کنی. دیگر داری از مرز حساس میگذری، اگر
مرا از خانه ات بیرون بیاندازی، يك رسوایی بها میشود.

پونتیلا: دیگر دارد طاقتم تمام میشود. صبرم دارد لبریز می شود.
من قصد داشتم بین خودمان بتو حالی کنم که قیافه ات برای
من سوهان روح است و بهتر است بچاك بزنی، ولی تو مرا

مجبور میکنی حیا را کنار بگذارم و بگویم: «برو بیرون،
پفیوزا!»

آتاشه: پونتیلا، این را اهانت آمیز تلقی می‌کنم. آقایان مرحمتان
زیاد. (می‌رود)

پونتیلا: باین آهستگی نرو! دلم می‌خواهد دویدنت را بینم.
بهت نشان میدهم، بمن جوابهای بیشرمانه میدهی! (به
دنبالش می‌دود. همه بجز زن کشیش وقاضی از او تبعیت
میکنند.)

زن کشیش: افتضاح بپا خواهد شد.

(اوا داخل می‌شود.)

اوا: چه خبر است؟ این چه سروصدایی است توی حیاط؟

زن کشیش: (بطرفش می‌دود) اوه، طفلك، واقعه ناراحت کننده‌ای
اتفاق افتاده، تو باید با قدرت روحی بزرگی با آن مقابله
کنی.

اوا: چه اتفاقی افتاده؟

قاضی: (یک گیلاس شری می‌آورد) اینرا بنوش، اوا. پدريت يك
بطری مشروب را تا ته خورد و ناگهان نفرت شدیدی
نسبت به قیافه «آینو» پیدا کرد و او را بیرون انداخت.

اوا (می‌نوشد) شری مزه چوب پنبه می‌دهد، حیف. مگر باو
چه گفت؟

زن کشیش: مگر از شدت ناراحتی از خود بیخود نشده‌ای، اوا؟

اوا: چرا، معلوم است.

(کشیش باز می‌گردد.)

کشیش: وحشتناك است.

زن کشیش: چه خبر است؟ اتفاقی افتاده؟

کشیش: صحنه‌ای وحشتناك در حیات. سنگ بطرف او پرتاب کرد.

اوا: و باو خورد؟

کشیش: نمیدانم. وکیل دعاوی خودش را آن وسط انداخت.

و وزیر هم در سالن پهلوئی.

اوا: عمو فردريك، حالا من تقریباً مطمئن هستم که خواهد رفت.

خوب شد که وزیر را باینجا آورده بودیم. در غیر این صورت

افضاح و رسوایی باین بزرگی نمی‌شد.

زن کشیش: اوا!

(پونتیلا و ماتی، و پشت سر آنها لاینا و فینا، داخل می‌شوند.)

پونتیلا: همین الآن نگاهی عمیق به نفرت انگیز بودن این دنیا

انداختم. با حسن نیت وارد اطاق شدم و اعلام کردم

اشتباهی شده است که نزدیک بود تنها دخترم را بسایك

ملخ نامزد کنم و حالا می‌خواهم عجله کنم و او را بسایك

انسان نامزد کنم. من از مدت‌ها پیش تصمیم داشتم که

دخترم را به يك انسان بدهم، به «ماتی آلتون»، راننده‌ای

زرنگ و رفیق من. گفتم، همه باید گیلاسشان را با سلامتی

زوج جوان بنوشند. خیال می‌کنید چه جوابی بمن دادند؟

وزیر، که خیال می‌کردم آدم با فرهنگی است، به چشم قارچ

سمی بمن نگاه کرد و گفت ماشینش را حاضر کنند. و

طبیعی است که دیگران هم مثل میمون از او تقلید کردند. تأثر آور است. خودم بنظر خودم مثل يك قهرمان مسیحی جلوی شیر سبز شدم و عقیده‌ام را پنهان نکردم. بسرعت گذشت، ولی خوشبختانه نزدیک اتومبیل باو رسیدم و توانستم باو بگویم که بنظر من او هم يك پفیوز است. گمان می‌کنم این حرف با نظر شما هم تطبیق می‌کند.

ماتی: آقای پونتیلا، بنظر من بهتر است باهم به آشپزخانه برویم و يك بطری مشروب جلو مان بگذاریم و درباره این موضوع صحبت کنیم.

پونتیلا: چرا توی آشپزخانه؟ جشن نامزدی شما را اصلاً هنوز نگرفته‌ایم. جشنی که گرفته شد عوضی بود. اشتباه! میزها را کنار هم بگذارید و يك میز ضیافت درست کنید. جشن می‌گیریم. فیئا، بیا کنار من بنشین!

(در وسط سالن می‌نشیند، و دیگران جلوش با میزهای کوچک، يك میز دراز غذاخوری می‌سازند. اوا و ماتی با هم صندلی‌ها را می‌آورند.)

اوا: آن‌طور که پدرم سر صبحانه بيك تخم مرغ گندیده نگاه می‌کند، بمن نگاه نکن. یادم می‌آید که تو زمانی طور دیگری بمن نگاه می‌کردی.

ماتی: بخاطر حفظ ظاهر بود.

اوا: آن‌طوری که تو دیشب میخواستی بامن برای صید خرچنگ بروی، برای صید خرچنگ نبود.

ماتی : آن در شب بود، و برای عروسی کردن هم نبود.
 پونتیلا : کشیش، شما در کنار کلفت بنشینید! خانم کشیش شما هم
 کنار آشپز! فردریک، تو هم یکبار با آدمهای حسابی سر
 یک میز بنشین!

(همه برخلاف میلشان می نشینند. سکوتی حکفرما می شود.)

زن کشیش : (به لاینا) امسال ترشی قارچ انداخته اید؟

لاینا : من ترشی قارچ نمی اندازم. آنرا خشک میکنم.

زن کشیش : چطور خشک می کنید؟

لاینا : آنها را به قطعات بزرگ می برم و با سوزن نخ میکنم و توی
 آفتاب آویزان می کنم.

پونتیلا : من میخواهم چیزی درباره نامزد دخترم بگویم. ماتی، من
 درخفا مواظب تو بوده ام و برای خودم تصویری از اخلاق تو
 ساخته ام. در این باره که، از وقتی تو در پونتیلا هستی دیگر
 ماشین شکسته و خراب نمیشود، حرف نمی زنم، بلکه میخواهم
 انسانیت ترا تجلیل کنم. من جریان امروز پیش از ظهر
 را فراموش نکرده ام. وقتی مثل نرون روی بالکن ایستاده
 بودم و در آن حالت کوری و نادانی مهمانان عزیز را بیرون
 میکردم، مواظب نگاه های تو بودم. درباره حمله هایم قبلا
 برای تعریف کرده ام. تمام مدت، سر غذا، همانطور که
 شاید تو متوجه شده باشی، و یا وقتی تونبودی، باید حدس
 زده باشی، ساکت بودم و در خودم فرورفته بودم و غذا
 میخوردم و برای خودم مجسم میکردم که آلان آن چهار

نفر، پس از آنکه اینجا عوض مشروب ناسزا تحویل گرفتند، چطور پای پیاده دارند به «کورگلا» برمی گردند. اگر نسبت به پونتیلا بدبین شوند، برای من باعث تعجب نخواهد بود. حالا این سؤال را از تو میکنم: آیا میتوانی اینرا فراموش کنی، ماتی؟

ماتی: آقای پونتیلا، آنرا فراموش شده تلقی کنید. ولی با تمام شخصیت تان به دخترتان بگوئید که او نباید خودش را با يك راننده نامزد کند. کشیش: کاملاً درست است.

اوا: پاپا، وقتی تو بیرون بودی من و ماتی با هم چند کلمه حرف زدیم. او باور نمی کند که تو بما يك کارخانه چوب بری خواهی داد و تصور می کند من طاقت اینرا ندارم که بعنوان يك زن راننده ساده با او زندگی کنم.

پونتیلا: توجه میگوئی، فردريك؟

قاضی: از من نپرس، یوهانس، ومثل گرگ تیر خورده بمن نگاه نکن. از لاینا پرس!

پونتیلا: لاینا، من از تو می پرسم، آیا تو مرا آدمی می دانی که درباره دخترش خست به خرج دهد؟ و يك کارخانه چوب بری و يك آسیاب گندم و يك جنگل را برای او حیف بدانند؟ لاینا: (بطوریکه از حرکاتش معلوم است مباحثه زیرلبی اش درباره ترشی قارچ با زن کشیش قطع شده) با کمال میل برایتان يك قهوه درست می کنم، آقای پونتیلا.

پونتیلا: (به ماتی) ماتی، میتوانی نجیبانه هم خوابگی کنی؟

ماتی: اینطور میگویند.

پونتیلا: این فایده‌ای ندارد. نانجیبانه چطور؟ اصل کار این است.

ولی من توقع جواب از تو ندارم. میدانم تو اهل تعریف

از خودت نیستی، برایت ناراحت کننده است. ولی بگو

آیا با فینا هم خوابگی کرده‌ای؟ پس از او میپرسم. نه؟

اینرا نمی فهمم.

ماتی: اجازه بدهید موضوع بحث را عوض کنیم، آقای پونتیلا.

اوا: (که کمی بیش از اندازه نوشیده، برمی خیزد و نطقی ایراد

می کند.) ماتی عزیز، از تو خواهش میکنم مرا زن خودت

کن، تا من شوهری مثل دیگران داشته باشم، و اگر تو

بخواهی، همین لحظه، بدون تور برای صید خرچنگ

رهسپار می شویم. آنطور که شاید تو تصور میکنی، من خودم

را چیز بخصوصی نمیدانم، و اگر هم تنگدست باشیم،

میتوانم با تو زندگی کنم.

پونتیلا: آفرین!

اوا: و اگر نمیخواهی برای صید خرچنگ بروی، چون ممکن

است بنظرت غیر جدی بیاید، چیزهایم را توی یک کیف

دستی میگذارم و با تو پیش مادرت میرویم. پدرم مخالفتی

با آن ندارد...

پونتیلا: برعکس، از آن استقبال می کنم.

ماتی: (برمی خیزد و با عجله دو گیلاس می نوشد.) دوشیزه اوا،

من در هر کار احمقانه دیگری شرکت می‌کنم، ولی نمیتوانم شما را پیش مادرم ببرم. پیرزن ممکنست سگته کند، چون آنجا حداکثر یک نیمکت وجود دارد. آقای کشیش، برای دوشیزه اوا آشپزخانه آدمهای فقیر را توصیف کنید!

کشیش: (جدی) بسیار فقیرانه است.

اوا: برای چی توصیف کنند؟ خودم آنرا خواهم دید.

ماتی: واز مادر پیر من سراغ حمام را بگیری!

اوا: به حمام عمومی میروم.

ماتی: با پول آقای پونتیلا؟ شما صاحب شدن کارخانه چوب -

بری را توی کله‌تان کرده‌اید، این فکر را بیندازید دور، چون وقتی آقای پونتیلا فردا صبح دوباره خودش بشود، آدم عاقلی خواهد بود.

پونتیلا: بس کن، از پونتیلا که دشمن مشترکمان است حرف نزن.

این پونتیلا امشب توی یک بطری مشروب غرق شده، مردکه بد! وحالا اینجا ایستاده‌ام، یک انسان شده‌ام. شما هم بنوشید تا انسان بشوید. ناامید نباشید!

ماتی: برای اینکه حقیقت را بدانید، بشما می‌گویم که من

نمیتوانم شما را پیش مادرم ببرم. اگر جرأت کنم وچنین عروسی را بخانه‌اش ببرم، بادم‌پائی توی سرم خواهدزد.

اوا: ماتی، این حرف را نمیبایست میزدی.

پونتیلا: من هم همین عقیده را دارم. اینجا دیگر حساب از دست

دررفت. اوا بی‌عیب نیست و ممکنست مثل مادرش کمی چاق بشود، ولی این قبل از سی‌یاسی و پنجسالگی نخواهد بود، و حالا می‌تواند سرش را پیش هر سروهمسری در آورد.

ماتی : من از چاق شدن حرف نمی‌زنم، از دست و پاچلفتی بودن او حرف می‌زنم و اینکه او بدرد يك را ننده نمی‌خورد.
کشیش : عقیده من عیناً همین است.

ماتی : نخندید، دوشیزه اوا. وقتی مادرم خواست امتحانتان کند خنده از یادتان می‌رود. آنموقع کوچک می‌شوید.
اوا : ماتی، ماسعی خودمان را می‌کنیم. من زن تو، و زن يك را ننده‌ام، بمن بگو چه باید بکنم.

پونتیلا : این شد حرف حسابی! فیئا، ساندویچ‌ها را بیاور، دورهم غذای راحتی می‌خوریم و ماتی او را آنقدر امتحان می‌کند که سیاه شود!

ماتی : فیئا، نمی‌خواهد بلند شوی، وقتی مهمان سرزده وارد می‌شود، مانه خدمتکار داریم و نه چیزی جز آنچه معمولاً در انبار هست. اوا، برو ماهی‌ها را بیاورتو.

اوا : (خوشحال) هنوز نگفته پریدم. (می‌رود).

پونتیلا : (بدنبالش صدا می‌زند) کره را فراموش نکن! (به ماتی) من از این تصمیمت که می‌خواهی مستقل باشی و از من چیزی قبول نکنی استقبال می‌کنم. همه اینکار را نمی‌کنند.

زن کشیش: (به لاینا) ولی به قارچ نمک نمی‌زنم، آنرا با آب لیمو و کره می‌پزم، بکوچکی يك دگمه باید باشند. من قارچ شیری را هم ترشی می‌اندازم.

لاینا: قارچ شیری در واقع جزء قارچ‌های مجلسی نیست، ولی مزه‌اش بد نیست. قارچ مجلسی، قارچ خوراکی است و قارچ سنگی.

اوا: (بایک دیس پراز ماهی باز می‌گردد) توی آشپزخانه ما کره پیدا نمیشود؟

ماتی: بله، خودش است. من او را می‌شناسم. (دیس را می‌گیرد) برادرش را همین دیروز دیدم و یکی از اقوامش را پریروز، و از وقتی دستم را بطرف يك بشقاب دراز کرده‌ام، همین‌طور باجدد و آبادش سروکار داشته‌ام. چند بار در هفته می‌خواهید شاه‌ماهی بخورید؟

اوا: اگر لازم باشد، حتی سه بار.

لاینا: اگر هم نخواهید، مجبورید بیشتر بخورید.

ماتی: هنوز خیلی چیزها هست که باید یادبگیری. مادرم، که در يك خانه اربابی آشپز بود، هفته‌ای پنج بار شاه‌ماهی می‌بخت، و لاینا هفته‌ای هشت بار (يك شاه‌ماهی بر میدارد و دمش را در دست می‌گیرد) خوش آمدی شاه‌ماهی، ای قاتق مردم فقیر! ای سیرکننده، در هر ساعت از روز، وای درد نمک سود روده‌ها! از دریا می‌آئی و به خاک خواهی رفت. بانیروی تو درخت‌های کاج انداخته میشود و مزارع

کاشته، و با نیروی تو ماشین‌ها حرکت می‌کنند، ماشین-
هائی که رعیت خوانده می‌شوند و هنوز تبدیل به ماشین-
هائی که بدون سوخت لاینقطع حرکت کنند، نشده‌اند.
آه شاه‌ماهی، ای سگک، اگر تونبودی شروع میکردیم از
مالك گوشت خوك طلب کنیم، و آنوقت فنلاند چه میشد؟
(آنرا سرجایش می‌گذارد، می‌برد و بهر يك، يك تکه
کوچک می‌دهد.)

پونتیلا: بدهان من مزه عالی‌ترین غذاها را میدهد، چون بندرت
میخورم. این يك عدم تساوی است، که نباید باشد. اگر
به‌اختیار من بود، تمام درآمد ملك را در يك صندوق
می‌ریختم، و وقتی هر يك از کارکنان چیزی لازم داشت،
از توی صندوق برمیداشت، چون بدون آنها چیزی تو صندوق
نخواهد بود. حق بامن نیست؟

ماتی: اینکار را نمیتوانم بشما توصیه کنم. چون شما سرعت‌خانه
خراب میشوید و بانك، ملك را تصاحب می‌کند.

پونتیلا: اینرا تو میگوئی، ولی حرف من چیز دیگری است. من
تقریباً يك کمونیست هستم، و اگر يك رعیت بودم زندگی
را به پونتیلا جهنم می‌کردم. به امتحانت ادامه بده، برایم
جالب است.

ماتی: وقتی فکر می‌کنم زنی را که باید بمادرم نشان دهم، چه
کارهائی را باید بلد باشد، فوراً بیاد جوراب‌هایم می‌افتم.
(یکی از کفشهایش را بیرون می‌آورد و جورابش را به او)

می‌دهد) بعنوان مثال می‌توانید اینرا وصله کنید؟

قاضی : این دیگر توقع زیادی است. در مورد ماهی سکوت کردم، ولی عشق ژولیت به رومئو هم باتوقع بیجائی چون وصله کردن جوراب نمیتوانست برجا بماند. چنین عشقی، که قدرت چنین تقاضائی را داشته باشد، باسانی میتواند تولید زحمت کند، چون طبیعتاً آتشین است و بنابراین متناسب برای ایجاد مشغولیت برای دادگاه.

ماتی : در طبقات پائین جوراب را بخاطر عشق وصله نمی‌کنند، بلکه بخاطر صرفه جوئی وصله می‌کنند.

کشیش : گمان نمی‌کنم که دوشیزه نازنینی که شما در بروکسل پرورش داده‌اید، فکر این احتمال را کرده باشد.
(اوا با سوزن و نخ بازمی‌گردد و شروع به دوختن می‌کند.)

ماتی : آنچه را که دیگران در تعلیم و تربیت او کوتاهی کرده‌اند، حالا باید خودش جبران کند. (به اوا) تا وقتی غیرت به خرج می‌دهید، من نادانی‌هایتان را به رختان نمی‌کشم. در انتخاب پدر و مادر، بدشانسی آورده‌اید و چیز درست و حسابی یاد نگرفته‌اید. همان شاه ماهی قبلاً نقص‌های بزرگی را در معلومات شما نشان داد. من جوراب را با این قصد انتخاب کردم که بینم چیزی بارتان هست یا نه.
فینا : من می‌توانم به دوشیزه نشان بدهم.

پونتیلا : حواست را جمع کن، اوا، تو کله خوبی داری، باید تیرت

به نشانه بخورد.

(اوا با تردید جوراب را به ماتنی می دهد. ماتنی آنرا بالا می گیرد و با خنده تلخی آنرا واری می کند، چون جوراب به کلی عوضی دوخته شده است.)

فینا : بدون وسیله من هم بهتر از این نمی توانستم آنرا بدوزم.
پونتیلا : چرا وسیله وصله کردن را نیاوردی؟

ماتنی : بی اطلاعی. (به قاضی که می خندد) نخندید، جورابم ازین رفت. (به اوا) اگر بخواهید زن يك راننده بشوید، این يك تراژدی است، چون در این صورت باید پایتان را به اندازه گلیم خود دراز کنید، و گلیم کوتاه است. به تعجب خواهید افتاد. ولی من يك فرصت دیگر به شما می دهم که خودتان را نشان دهید.

اوا : اقرار می کنم که در مورد جوراب موفق نشدم.

ماتنی : من در يك مزرعه راننده ام، و شما، در همین مزرعه، به کار رختشوئی و در زمستان هم به روشن کردن بخاری ها کمک می کنید. من شب به خانه می آیم، چطور با من رفتار می کنید؟

اوا : از عهده این بهتر بر می آیم، ماتنی. بیا به خانه.

(ماتنی چند قدم دور می شود و به ظاهر از يك در وارد می شود.)

اوا : ماتنی! (به طرفش می دود و او را می بوسد.)

ماتى : خطای اول : نزدیک شدن و ماچ و بوسه ، وقتى که من خسته به خانه بر مى گردم.

(به ظاهر به طرف يك شیر آب مى رود و خودش را مى شويد. بعد دستش را برای گرفتن يك حوله دراز مى کند.)

اوا : (شروع به پرگوئى مى کند) ماتى بیچاره ، خسته هستى؟ من تمام روز به فکر تو بودم که چطور داری جان مى کنى. خیلی دلم مى خواست بارى از دوشت بر مى داشتم. (فيناك رومیزی را به او مى دهد، او آنرا مچاله مى کند و به ماتى مى دهد.)

اوا : معذرت مى خواهم ، نفهمیدم چه مى خواهى. (ماتى نق غیردوستانه مى زند و روى يك صندلى کنارمیز مى نشیند. سپس چکمه اش را به طرف اوا دراز مى کند . اوا سعی مى کند آنرا بیرون بکشد.)

پونتیلا : (بر مى خیزد و با علاقه شدید نگاه مى کند.) بکش!

کشیش : من اینرا درس بسیار خوبى مى دانم. مى بینید که تا چه حد این غیرطبیعى است.

ماتى : من این کار را همیشه نمیکنم ، اما امروز تراکتور رانده ام و دم مرگ هستم ، و باید این وضع من درك بشود. تو امروز چکار کردى؟

اوا : رخت شستم ، ماتى.

ماتی : چند تکه‌ی بزرگ دادند بشوئی؟

اوا : چهارتا، چهارتا روتشکی.

ماتی : فینا به او بگو.

فینا : شما حداقل هفده تکه شسته‌اید، با دوتا لاوک لباس رنگی.

ماتی : رخت‌ها را با آب لوله شستید یا اینکه به علت خرابی لوله،

مثل خرابی لوله پونتیلا، با سطل آب ریختید؟

پونتیلا : فقط بدی مرا بگو، ماتی، من آدم بدی هستم.

اوا : با سطل.

ماتی : ناخن‌هایت را - (دست او را بلند می‌کند) - آنها را موقع

رخت‌چنگ زدن شکسته‌ای یا موقع آتش درست کردن؟

اصولاً بهتر است آنها را کمی چرب کنی، دستهای مادرم

باگذشت زمان چاق و قرمز شده بودند. فکر می‌کنم تو

خسته هستی، ولی لباس کارم را باید برایم بشوئی، فردا

صبح لازمش دارم.

اوا : باشد، ماتی.

ماتی : آنوقت فردا صبح، قشنگ خشک شده‌است، و لازم نیست

برای اطو کردنش قبل از ساعت شش از خواب بیدار

شوی.

(ماتی با دست، در نزدیکی‌اش، روی میز دنبال

چیزی می‌گردد.)

اوا : یعنی چه؟

فینا : روزنامه.

(اوا از جا می پرد و به ظاهر يك روزنامه جلو
ماتنی می گیرد. ماتنی آنرا نمی گیرد، بلکه باقیافه
گرفته به جستجویش روی میز ادامه می دهد.)

فینا : روی میز!

(اوا آنرا عاقبت روی میز می گذارد، ولی او
چکمه دوم را هنوز بیرون نیاورده ، و ماتنی
بی صبرانه پایش را به روی زمین می کوبد . اوا
دوباره برای بیرون آوردن چکمه به روی زمین
می نشیند. وقتی آنرا بیرون می کشد، چنانکه باری
از دوشش برداشته شده باشد برمی خیزد ، نفسی
تازه می کند و موهایش را مرتب می کند.)

اوا : این پیش بند را برای خودم دوخته ام، يك کمی رنگ و رو
به زندگی می دهد، نیست؟ آدم می تواند به همه جا کمی
رنگ و رو بدهد، بدون اینکه زیاد خرج بردارد، آدم
باید فقط راهش را بلد باشد. از آن خوشتر می آید ،
ماتنی؟

(ماتنی که سرروزنامه خواندن مزاحمش شده اند،
خسته روزنامه را پائین می آورد و نگاه دردناکی به اوا
می اندازد. اوا وحشت زده سکوت می کند.)

فینا : وقتی روزنامه می خواند، حرف نزنید!

ماتنی : (برمی خیزد) می بینید؟

پونتیلا : تو مرا از خودت ناامید کردی، اوا.

ماتی : (تقریباً ترحم آمیز) معلوم است که خیلی چیزها کسر دارد. سه بار در هفته شاه ماهی خوردن، وسیله نداشتن برای جوراب دوختن، و وقتی هم شب به خانه می آیم، آن احساس ظریفی که باید باشد وجود ندارد، به عنوان مثال خفه شدن! و بعد نصف شب مرا صدا می زنند که بروم پیرمردی را از ایستگاه بیاورم، آنوقت چه؟

اوا : اینرا الان نشانت می دهم. (به ظاهر به طرف يك پنجره می رود و باشتاب فریاد می زند) چی، نصف شب؟ آنهم درحالی که شوهرم تازه به خانه آمده و باید بخوابد؟ خجالت دارد! از زور خواب توی دره پرت خواهد شد. قبل از اینکه اجازه بدهم از خانه بیرون برود، شلوارش را قایم می کنم!

پونتیلا : خوب است، اینرا باید اقرار کنی!

اوا : مردم را در دل شب با بوق و کرنا بیدار می کنند! انگار که در روز به اندازه کافی پوستشان کنده نشده! شوهرم به خانه می آید و مثل مرده روی تخت می افتد. من از اینجا می روم! این بهتر بود؟

ماتی : (درحالی که می خندد) اوا، بسیار عالی بود. البته مرا بیرون می کنند، ولی اگر آنرا به مادرم نشان بدهی، طرفدارت خواهد شد. (به شوخی با دست به کپل اوا می زند).

اوا : (ابتدا حاج و واج می ماند، سپس خشمگین) این چه کاری است!

ماتی : مگر چطور شده؟

اوا : چطور جرأت می کنی به آنجا بزنی؟

قاضی : (برخاسته است و به روی شانهِ اوا می زند) مثل اینکه با همه این حرفها در امتحان رفوزه شده باشی، اوا.

پونتیلا : چه ت شده؟

ماتی : بهتان بر خورده؟ نباید می زدم، نیست؟

اوا : (دوباره می خندد) پاپا، من شك دارم که بشود.

کشیش : همینطور است.

پونتیلا : شك دارم، یعنی چه؟

اوا : منهم حالا گمان می کنم تعلیم و تربیت من عوضی بوده.

فکر می کنم بهتر است بروم بالا.

پونتیلا : من باید مداخله کنم. فوراً سرجایت بنشین، اوا.

اوا : پاپا، به نظر من بهتر است که بروم، متأسفانه به نامزدی ات

نخواهی رسید، شب به خیر. (می رود).

پونتیلا : اوا!

(کشیش و قاضی هم قصد رفتن می کنند. ولی

زن کشیش هنوز مشغول صحبت درباره قارچ با

«لاینا» است.)

زن کشیش : (سخت مشغول) شما تا حدی مرا قانع کردید، ولی

من عادت کرده ام آنها را ترشی بیاندازم، چون کارم را

بلدم. ولی من قبلاً آنها را پوست می کنم.

لاینا : اینکار لازم نیست، فقط باید کثافتش را بگیرد.

کشیش : بیا، آنا، دیر میشود.

پونتیلا : او! ماتی، من دیگر کاری با او ندارم. برایش يك مرد، يك انسان عالی، پیدا می‌کنم که او را خوشبخت کنم تا هر روز صبح از خواب بلند شود و مثل يك چکاوک بخواند، آنوقت خودش را درشان اونمی‌داند و تردید هم دارد. من او را از خانه ام بیرون می‌کنم. (به طرف درمی‌دود) از ارث محرومت می‌کنم! آشغال‌هایت را جمع کن و از خانه من برو بیرون! خیال میکنی من متوجه نشدم که تو نزدیک بود زن آتاشه بشوی چون من به تو امر کرده بودم، چون اخلاق و شخصیت نداری، ای بی‌قابلیت! تو دیگر دختر من نیستی!

کشیش : آقای پونتیلا، مرحمتتان زیاد.

پونتیلا : باه، بروید و يك پدر دردمند و شکسته را تنها بگذارید! من نمیدانم چطور صاحب چنین دختری شده‌ام، که باید مچش را مرقع جفت‌گیری با يك ملخ دیپلماتیک بگیرم. هر دختر گاوچرانی میتواند به او بگوید که برای چی خداوند عالم با عرق جبین برایش يك کپل درست کرده. برای اینکه پهلوی يك مرد بخوابد، و اگر مردی او را از دور دید از ذوقش انگشتش را بلیسد. (به قاضی) تو هم، وقتی که جایش بود، پوزه‌ات را باز نکردی که جلوی این عمل غیرطبیعی او را بگیری. از اینجا برو بیرون!

قاضی : پونتیلا، حالا دیگر کافی است. با من کاری نداشته باش.

من دستم را در بی گناهی می شویم. (لبخند زنان بیرون می رود).

پونتیلا: سی سال است که دستت را می شوئی. دستهایت باید از شستن از بین رفته باشند! فردریک، قبل از اینکه قاضی بشوی و دستهایت را در بی گناهی بشویی، دستهای دهاتی داشتی!

کشیش: (سعی میکند زنش را از صحبت با لاینا رها کند) آنا، دیر است!

زن کشیش: نه، من آنها را توی آب سرد نمی اندازم، و، ببینید، ساقه‌اش را نمی پزم. چه مدت آنها را می پزید؟
لاینا: تا یکبار جوش بیاید.

کشیش: من منتظرم، آنا.

زن کشیش: آمدم. میگذارم ده دقیقه پزد.

(کشیش، در حالیکه شانه‌هایش را بالا می اندازد، بیرون می رود).

پونتیلا: (به کنار میز باز می‌گردد) اینها اصولاً انسان نیستند. من نمی توانم آنها را انسان حساب کنم.

ماتی: اگر خوب دقت کنید، چرا هستند. من دکتری را می شناختم که وقتی می دید یک دهقان اسبش را می زند، می گفت: او دارد با حیوان، انسانی رفتار میکند. اگر می گفت حیوانی رفتار می کند درست نبود.

پونتیلا: این از آن حرفهای حکیمانه عمیق است، به سلامتی این

حرف بایست می نوشیدم. يك نصفه گیلاس دیگر بنوش. از طرزی که «اوا» را امتحان کردی خیلی خوشم آمد، ماتی.

ماتی : از اینکه دستم را به پشت دخترتان زدم، باید مرا ببخشید آقای پونتیلا. این جزء امتحان نبود، بلکه برای سرحال آمدن بود، ولی باعث شد که اختلاف میان ما آشکار شود، شما حتماً متوجه شدید.

پونتیلا : ماتی، لازم نیست ترا ببخشم، من دیگر دختری ندارم.
ماتی : اینقدر سخت گیر نباشید! (به زن کشیش ولاینا) حداقل شما درباره قارچ به توافقی رسیدید؟

زن کشیش : همان اول نمک می ریزید؟

ولاینا : همان اول. (هر دو می روند)

پونتیلا : گوش کن، رعیت ها هنوز در محل رقص هستند.
(آواز «زورکالای» سرخ از کنار برکه به گوش می رسد.)

شاهزاده خانمی در مملکت سوئد می زیست

خیلی زیبا و خیلی رنگ پریده بود.

«آقای جنگلبان، آقای جنگلبان، بند جورابم باز شده»

«باز شده، باز شده.»

«جنگلبان، زانو بزنی و فوراً آنرا ببند!»

«شاهزاده خانم، شاهزاده خانم، این جوربه من نگاه نکنید»

«من به خاطر نانم به شما خدمت می کنم»

«پستانهای شما سفیدند، ولی تبر سرد است»

«سرد است، سرد است.»

«عشق شیرین است، ولی مرگ تلخ.»

جنگلبان، همان شب فراری شد.

سوار براسب تاکنار دریاچه تاخت.

«آقای قایق‌بان، آقای قایق‌بان، مرا با قایقت ببر،

«مرا با قایقت ببر، مرا با قایقت ببر»

«قایق‌بان، من باید تا آنسوی دریاچه بروم.»

روزگاری يك روباه ماده، يك خروس را عاشق بود

«اوه، طلائی من، تو هم مرا دوست میداری؟»

و شب لطیف بود، اما سحر از پی آمد

سحر آمد، سحر آمد:

و تمام پرهای خروس به بوته‌ها آویزان بود.

پونتیلا: این سرود را برای من ساخته‌اند. اینجور سرودها برای

من عمیقاً دردناک‌اند.

(ماتی در این میان فیما را در بغل گرفته ورقص‌کنان با او

بیرون رفته است.)

در حیاط.

شب.

پونتیلا و ماتی می شاشند

پونتیلا: من نمی توانم توی شهر زندگی کنم. چون دلم می خواهد روی زمین صاف راه بروم و شاشم را توی هوای آزاد بکنم، در زیر آسمان پر از ستاره. و گرنه زندگی چه لذتی برایم دارد؟ می گویند، توی ده زندگی ابتدائی است، ولی من توی چینی شاشیدن را ابتدائی می دانم.

ماتی: مقصودتان را می فهمم. شما آنرا یکنوع ورزش میدانید.
(سکوت)

پونتیلا: خوشم نمی آید ببینم کسی به زندگی علاقه ای ندارد. من همیشه نگاه می کنم ببینم آیا آدمهائیم می توانند با نشاط باشند. وقتی یکی را می بینم که بیحال و بیکار ایستاده و لب و لوجه اش آویزان است، ازش سیر می شوم.

ماتی: من احساس شما را خوب درک می کنم. من نمی دانم چرا آدم‌ها، توی ملک، اینقدر نحیف و رنجورند. رنگشان

مثل ماست است و هیکل شان استخوانی است و بیست سال پیرتر به نظر می آیند. گمان می کنم آنها برای مسخرگی خودشان را اینطور جلوی شما جلوه می دهند، و گرنه، حداقل، وقتی شما میهمان دارید اینطور آزادانه خودشان را توی حیاط پلاس نمی کردند.

پونتیلا: طوری که گوئی همه در پونتیلا گرسنگی میکشند.

ماتی: میگویم بر فرض هم که گرسنگی کشیده باشند. باید کم کم به گرسنگی در فنلاند عادت کرده باشند. ولی آنها نمیخواهند درس بگیرند، حسن نیت ندارند. در سال ۱۹۱۸، هشتاد هزار تاشان را کشتند و پس از آن آرامشی آسمانی به وجود آمد. چون به همین تعداد از دهن های گرسنه کم شده بود.

پونتیلا: نباید احتیاج به چنین عملی باشد.

ارباب پونتیلا و برده اش ماتی از کوه «هاتلما» بالا می روند

اطاق کتابخانه در پونتیلا.

پونتیلا، در حالی که به سرش پارچه تر
بسته است، سنگین و آهسته صورته‌ها
را بررسی می کند.
لایناى آشپز در کنار او با يك لگن و پارچه
ایستاده است.

پونتیلا: اگر یکبار دیگر آتاشه از فاصله نیم ساعتی ملک به هلسینکی
تلفن کند، نامزدی را به هم می زنم. وقتی اینکار به قیمت
يك جنگل برایم تمام میشود، هیچی نمی گویم، اما سر
دله دزدی ها خونم به جوش می آید. و این دفتر تخم مرغ،
خیلی لکه روی ارقامش دارد. باید بروم توی مرغدانی
هم بنشینم؟

فینا: (داخل میشود) آقای کشیش، و آقای وکیل شرکت تعاونی
شیر، می خواهند با شما صحبت کنند.

پونتیلا: دلم نمیخواهد به بینمشان. سرم دارد می ترکد. گمان میکنم
دارم ذاة الریه می گیرم. آنها را بیاور تو!

(کشیش و وکیل دعاوی داخل می شوند . فیما
باشتاب می رود.)

کشیش: صبح به خیر، آقای پونتیلا. امیدوارم خوب خوابیده باشید.
به طور اتفاقی توی خیابان به آقای وکیل برخوردیم و گفتیم
سری به اینجا بزنیم و حال شما را بپرسیم.

وکیل دعاوی: میشود گفت که شب سوء تفاهمات بود.
پونتیلا: اگر مقصودتان اینست، من به «آینو» تلفن کردم و او هم
معذرت خواست، و به این ترتیب جریان خاتمه پیدا کرده
است.

وکیل دعاوی: پونتیلا عزیز، در اینجا شاید باید به یک نکته توجه
کرد: تا جایی که در پونتیلا سوء تفاهماتی پیش می آید
که مربوط به زندگی خانوادگی و رفتار با اعضای
کابینه است، به خودت مربوط است. ولی متأسفانه مسائل
دیگری وجود دارد.

پونتیلا: «پکا»، حاشیه نرو، حرفت را بزن. اگر بجایی خسارتی
خورده، خودم پولش را میدهم.
کشیش: با کمال تأسف خساراتی وجود دارند که با پول نمیشود
آنها را جبران کرد، آقای پونتیلا عزیز. مختصر و مفید،
ما پیش شما آمده ایم که دوستانه درباره قضیه «زور کالا»
صحبت کنیم.

پونتیلا: زور کالا چه کرده؟

کشیش: زمانی اظهار فرموده بودید که می خواهید این مرد را اخراج

کنید، چون، همانطور که خودتان می فرمودید، او به عنوان يك سرخ همه فن حریف اثرات بسیار بدی روی جمع می گذارد.

پونتیلا: من گفتم، او را بیرون خواهم انداخت.

کشیش: تاریخ اخراج دیروز بوده است، آقای پونتیلا، ولی زور کالا هنوز اخراج نشده است، در غیر این صورت من نمی توانستم دختر بزرگش را موقع مراسم مذهبی ببینم.

پونتیلا: چی، او اخراج نشده؟ لاینا! زور کالا اخراج نشده!

لاینا: خیر.

پونتیلا: چطور ممکن است؟

لاینا: وقتی در بازار بودید، به او برخوردید و او را با استودیو دیگر برگردانده اید و عوض اینکه او را اخراج کنید، يك ده مارکی هم به او داده اید.

پونتیلا: این از بی شرمی اش است که پس از آنکه بارها به او گفته ام باید سر وقت تعیین شده برود، ده مارک هم از من قبول می کند. فینا! (فینا داخل میشود) فوراً بگو زور کالا بیاید اینجا! (فینا می رود) سرم خیلی درد می کند.

وکیل دعاوی: قهوه.

پونتیلا: درست است، پکا، من بایست مست بوده باشم. همیشه وقتی يك گیلان زیادی می خورم، از این کارها از من سر می زند. دلم می خواهد کله خودم را بکنم. جای این مرد که در زندان است، از مستی من سوءاستفاده کرده.

کشیش: آقای پونتیلا، می مطمئن هستم. همه ما شما را به عنوان مردی می شناسیم که قلبش همانجائی است که باید باشد. فقط ممکن است در وضعی اتفاق افتاده باشد که شما سرتان گرم بوده است.

پونتیلا: وحشتناک است. (ناامیدانه) حالا به سپاه دفاع ملی چه جواب بدهم؟ به شرافتم بستگی دارد. اگر توی دهن مردم بیفتد، کارم ساخته است. شیرم را از من دیگر نخواهند خرید. این تقصیر ماتی راننده است. زور کالا پهلوی او نشسته بود، الان جلوی چشمم است. او میدانست که من از زور کالا تنفر دارم، با وجود این گذاشت که من ده مارک به او بدهم.

کشیش: آقای پونتیلا، شما نباید جریان را تا این حد ناراحت کننده تلقی کنید. این جور چیزها پیش می آید.

پونتیلا: این حرف را نزنید که این جور چیزها پیش می آید. اگر همینطور ادامه پیدا کند، باید بگویم برایم قیم بگیرند. من نمی توانم شیرم را خودم بخورم. من خانه خراب شده ام. پکا، بیکارنشین، تو باید وساطت کنی. تو نماینده حقوقی هستی. من به سپاه دفاع یک هدیه میدهم. همه اش تقصیر الکل است. لاینا، به من نمی سازد.

وکیل دعاوی: بنابراین پولش را میدهی و او را مرخص میکنی. او باید برود، محیط را مسموم می کند.

کشیش: گمان میکنم بهتر است ما فوراً خدا حافظی کنیم، آقای

پونتیلا. هیچ خسارتی، وقتی حسن نیت در میان باشد،
غیرقابل جبران نیست. اصل کار حسن نیت است، آقای
پونتیلا.

پونتیلا: (دست او را می فشارد) من از شما متشکرم.

کشیش: لازم نیست از ما تشکر کنید، ما فقط به وظیفه مان عمل
میکنیم. آنهم به سرعت!

وکیل دعاوی: و شاید بد نباشد که تو بلافاصله درباره سوابق
راننده ات تحقیق کنی. او هم اثر خوبی روی من نگذاشته.
(کشیش و وکیل دعاوی می روند.)

پونتیلا: لاینا، من دیگر لب به الکل نخواهم زد، هرگز. امروز صبح
وقتی بیدار شدم، فکرهایم را کردم. لعنت است. قصد
دارم به طویله گاوها بروم و تصمیم بگیرم. من به گاوها
علاقه دارم. تصمیمی را که توی طویله بگیرم، پابرجا
می ماند. (بزرگوارانه) بطری ها را از گنجی بیاورید اینجا.
همه را. تمام الکلی را که در خانه است. من آنها را همین
حالا و همین جا نابود می کنم. يك يك بطری ها را به زمین
می کوبم. از اینکه چقدر پولش شده حرف نزن، لاینا،
به فکر ملك باش.

لاینا: بله قربان، آقای پونتیلا. ولی آخر حتم دارید؟

پونتیلا: افتضاح «زور کالا»، که او را بیرون نکرده ام، برایم يك
درس است. «آلتونن» هم باید فوراً بیاید، او روح خبیث
من است.

لاینا: ای وای، آنها اثاثشان را بسته بودند و حالا دوباره باز کرده‌اند.

(لاینا به خارج می‌دود؛ زورکالا و بچه‌هایش داخل میشوند.)

پونتیلا: من نگفته بودم حرامزاده‌هایت را با خودت بیاوری. می‌خواهم حسابم را با خود تو تصفیه کنم.

زورکالا: من هم همین فکر را کردم، آقای پونتیلا، و به همین جهت آنها را با خودم آوردم. آنها می‌توانند بشنوند، ضرری برایشان ندارد.

(سکوت. ماتی داخل می‌شود.)

ماتی: صبح به‌خیر، آقای پونتیلا، سردردتان چطور است؟

پونتیلا: سگ کثیف آمد. باز درباره‌ی تو چه می‌شنوم. حالا دیگر پشت سر من چه‌گندی بالا آورده‌ای؟ همین دیروز به تو اعلام خطر نکردم که بیرونت می‌کنم و رضایت نامه هم بهت نمی‌دهم؟

ماتی: بله قربان، آقای پونتیلا.

پونتیلا: خفه شو، من از دست بیشرمی‌ها و جواب‌بهایت به‌ستوه آمده‌ام. دوستانم مرا درباره‌ی تو روشن کردند. زورکالا چقدر بهت پول داد؟

ماتی: من مقصودتان را نمی‌فهمم، آقای پونتیلا.

پونتیلا: چی، حالا لابد می‌خواهی انکار کنی که با زورکالا همدست هستی؟ تو خودت هم سرخی، و توانستی ترتیبی بدهی که

من ، موقعی که می خواستم او را بیرون کنم ، بیرونش نکنم .
مگر نه ؟

ماتی : اجازه می فرمائید ، آقای پونتیلا ، من فقط او امر شما را
اجرا کردم .

پونتیلا : تو باید می دیدی که این او امر بی معنی و غیر عاقلانه
است .

ماتی : اجازه می فرمائید ، ولی آنطوری که شما می خواهید ،
به این سادگی نمی توان او امر را از همدیگر تشخیص داد .
اگر من فقط او امری را که دارای معنی هستند اجرا کنم ،
مرا اخراج می کنید ، چون میگوئید من تنبل هستم و هیچ
کاری نمیکنم .

پونتیلا : پوزه ات را سر من نکش ، جنایتکار . تو خوب میدانی که
من چنین عناصری را در ملک نمیتوانم تحمل کنم ، عناصری
که آنقدر تحریک میکنند تا آدمهای من ، تا با صبحانه شان
تخم مرغ نخورند ، توی مرداب نمی روند ، بلشویک . اگر
من او را به موقع اخراج نمی کنم ، که حالا مجبور باشم
سه ماه حقوق به او بدهم تا از دستش خلاص شوم ، تقصیر
الکل است ، ولی در مورد تو حساب و کتاب در کار
است .

(لاینا و فینا بطری ها را بدون انقطاع بداخل حمل
می کنند.)

پونتیلا : ولی حالا کارم جدی است ، لاینا . اینرا خواهید دید که من

به حرف قناعت نمیکنم، بلکه تمام الکل را واقعاً نابود میکنم. متأسفانه در موقعیت‌های گذشته تا این حد پیش نرفتم، و به این جهت وقتی احساس ضعف میکردم، همیشه الکل در دسترس داشتم. این دلیل اصلی تمام بدبختی‌ها بوده. زمانی خواندم که قدم اول برای ترک الکل اینست که نباید الکل خرید. این حرف آنطور که باید معروف نشده. ولی حالا که درخانه است، حداقل باید آنرا نابود کرد. (به ماتی) اینکه گفتم تو بیائی بینی، نظر خاصی داشته‌ام. اینکار، ترا بیش از هر کار دیگری به وحشت خواهد انداخت.

ماتی : بله قربان، آقای پونتیلا. می‌خواهید عوض شما بطری‌ها را توی حیاط به زمین بکوبیم؟

پونتیلا : نه، اینکار را خودم میکنم، کلاه‌گذار دزد. خیلی دلت می‌خواهد عرق نازنین را - (یک بطری را درحالی‌که آنرا برانداز می‌کند، بلند می‌کند) - نابود کنی، البته با سر کشیدن آن.

لاینا : به بطری زیاد نگاه نکنید، از پنجره بیاندازیدش بیرون، آقای پونتیلا!

پونتیلا : کاملاً صحیح است. (سرد به ماتی) تو دیگر نمی‌توانی مرا وادار به عرق خوری کنی، مردکۀ کثیف. تو فقط وقتی سرحالی که آدم جلوت مثل خوک ماده غلت بزند. علاقه واقعی به کاربرایت مفهومی ندارد. اگر بدون کار از گرسنگی

نمی‌مردی، حاضر نبودی دست به سیاه و سفید بزنی، انگل! نیست؟ خودت را به من نزدیک کنی و تمام شب را داستانهای ناپاک بگوئی و مرا وادار کنی که به میهمانانم توهین کنم، چون فقط وقتی بهت خوش میگذرد که همه چیز به گند کشیده شود، همان چیزی که خودت تویش زندگی میکنی! تورا باید داد دست پلیس. من اقرارت را دارم که چرا همه جا بیرونت کرده‌اند. مچت را موقعی که داشتی به اصطلاح زن‌های کورگلائی را تحریک می‌کردی، گرفتم. تو عنصری هستی که همه چیز را بگند می‌کشد. (ناخودآگاه شروع می‌کند از بطری بداخل گیلاسی بریزد که ماتی خدمتگزارانه برایش آورده است) تو از من متنفری و دلت می‌خواهد همه جا من با «بله قربان، آقای پونتیلا» گفتنت، توی چاله بیفتم.

لاینا: آقای پونتیلا!

پونتیلا: مزاحم من نشو، نمی‌خواهد ناراحت بشوی. من فقط امتحان می‌کنم که فروشنده سرم‌کلاه نگذاشته باشد، به این خاطر که می‌خواهم تصمیم غیر قابل تغییرم را جشن بگیرم. (به ماتی) ولی من ترا از همان لحظه اول شناختم و مواظبت بودم که خودت را لو بدهی. و برای این بود که با تو عرق خوردم، بدون اینکه خودت متوجه شده باشی. (به نوشیدن ادامه می‌دهد.) تو خیال کردی می‌توانی مرا گمراه کنی و مرا توی یک زندگی غیر اخلاقی بیندازی، که من

با توبنشینم و فقط عرق بخورم و تو خوش بگذرانی. ولی اینرا کورخوانده‌ای. دوستانم مرا درباره توروشن کردند. به خاطر این کارمدیون آنها هستم و این گیلاس را به سلامتی آنها می‌خورم! وقتی فکر این زندگی را می‌کنم، مو به تنم راست می‌شود. سه روز در پارک هتل و بدنبال الکل قانونی و زنهای کورگلا رفتن، چه زندگی بی‌معنی دور از عقلی بود. وقتی فکر دخترگاوچران را در آن سحرگاه می‌کنم، مسممتر می‌شوم. او می‌خواست از مستی من، و اینکه پستان‌های برجسته‌ای داشت، سوء استفاده کند. گمان می‌کنم اسمش «لیزو» است. توی لندهور هم طبیعی است که همیشه همکاری می‌کردی، باید اقرار کنی که دوران خوشی بود، ولی دخترم را به تو نخواهم داد، مرد که‌ی کثیف. ولی اقرار می‌کنم که تو پفیوز نیستی.

لاینا: آقای پونتیلا، شما که دارید باز می‌خورید!

پونتیلا: من؟ به این می‌گوئی عرقخوری؟ یکی دو بطری را؟ (دستش را به سوی بطری دوم دراز می‌کند) این را نابود کن - (بطری خالی را به او می‌دهد) - بکوبش به زمین، دیگر نمی‌خواهم آنها ببینم، اینرا قبلاً به تو گفته بودم. و طوری که مسیح به حواریون نگاه می‌کرد، مرا نگاه نکن. من تحمل این تنگ‌نظری را که به یک کلمه بچسبند ندارم. (به ماتی) این مرد که مرا بیچاره می‌کند، ولی شماها می‌خواهید من اینجا ترش بشوم و از فرط بی‌کاری و

خستگی ناخن های پای خودم را بکنم. این چه زندگانی ایست که من اینجا دارم؟ صبح تا شب به مردم نق می زنم و حساب علیق گاوها را می کنم! بروید بیرون، یاجوج و مأجوج ها!

(لاینا و فینا، درحالی که سرشان را تکان می دهند، می روند.)
 پونتیلا: (درحالی که از پشت به آنها نگاه می کند) تنگ نظرانه بدون فانتزی. (به بچه های زورکالا) بدزدید، بچاپید، سرخ بشوید، ولی یاجوج و مأجوج نشوید. این از پونتیلا به شما نصیحت. (به زورکالا) باید ببخشی که در تربیت بچه های ت مداخله می کنم. (به ماتی) در بطری را باز کن! ماتی: امیدوارم که مشروب عیبی نداشته باشد و مثل چندی پیش باز تند نباشد. به زورکالا زیاد نمی توان اطمینان داشت، آقای پونتیلا.

پونتیلا: اینرا می دانم و هیچوقت احتیاط را از دست نمی دهم. جرعه اولم، همیشه يك جرعه كوچك است، كه اگر چیزی ملتفت شدم، بتوانم تف كنم، وگرنه بدون این احتیاطی كه عادت شده، هر کشفی را قورت می دهم. ترا بخدا تو هم يك بطری بردار، ماتی، من قصد دارم تصمیماتی را كه گرفتم جشن بگیرم، چون در هر صورت غیر قابل تغییرند. بسلامتی تو، زورکالا!

ماتی: پس آنها می توانند اینجا بمانند، آقای پونتیلا؟

پونتیلا: لزومی دارد حالا که غریبه میانمان نیست، در این باره حرف بزنیم؟ ماتی، من از تو مأیوس شدم. نگه داشتن زور کالا خدمتی به او نیست، برای او پونتیلا جای تنگی است. او از اینجا خوشش نمی آید و حق با اوست. من هم اگر جای او بودم، عیناً همینطور فکر می کردم. من هم پونتیلا را جز يك كاپیتالیست چیز دیگری نمی دیدم، و می دانید با او چه می کردم؟ این زالورا توی يك معدن نمك می انداختم که بفهمد معنی کار کردن چیست. درست نمی گویم، زور کالا، ادب را بگذار کنار.

دختر بزرگ زور کالا: ولی ما می خواهیم بمانیم، آقای پونتیلا. پونتیلا: نه، نه، زور کالا می رود، و ده تا اسب هم نمی تواند جلوش را بگیرند. (به طرف میز تحریر می رود، در آن را باز می کند و از صندوق پول بیرون می آورد و به زور کالا می دهد) منهای ده. (به بچه ها) همیشه خوشحال باشید که يك چنین پدری دارید، که به خاطر عقایدش همه چیز را تحمل می کند. تو، که از همه بزرگتری، «هلا» پشت و پناهِش باش. و حالا دیگر موقع وداع است.

(دستش را به طرف زور کالا دراز می کند. زور کالا

دست او را رد می کند.)

زور کالا: بیا، هلا، اثامان را جمع می کنیم. حالا آنچه را که در

پونتیلا باید می شنیدید، شنیدید، بیائید.

(با بچه هایش می رود.)

پونتیلا: (به طرز دردناکی متأثر) دست مرا لایق خودش نمی داند. هیچ متوجه شدی که موقع خدا حافظی من چطور منتظر اشاره‌ای از طرف او بودم، منتظر حرفی یا کلمه‌ای از جانب او؟ انتظارم برآورده نشد. ملك برایش پیشیزی ارزش ندارد. بی ریشه. وطن به نظرش هیچ است. برای همین وقتی خواست برود، گذاشتم برود. فصل تلخی بود (می نوشد) من و تو، طور دیگری هستیم، ماتی. تو رفیق و راهنمای من در این کوره راه سرایش هستی. فقط کافی است به تو نگاه کنم، تا تشنه‌ام بشود. ماهانه چقدر به تو می دهم؟

ماتی: سیصد، آقای پونتیلا.

پونتیلا: آنرا به سیصد و پنجاه ترقی می دهم. چون خیلی از تو راضی هستم. (رؤیائی) ماتی، دلم می خواهد یکبار با تو از کوه «هاتلما» بالا بروم، جایی که آن دیدگاه معروف را دارد، تا بتوانم به تو نشان بدهم که در چه سرزمین زیبائی زندگی می کنی. توی سرت خواهی زد که چرا اینرا نمی دانسته‌ای. می خواهی بالای کوه هاتلما برویم، ماتی؟ گمان می کنم، عملی باشد. می توانیم اینکار را در خیال بکنیم. با چند تا صندلی می شود اینکار را کرد.

ماتی: روز دراز است و من هرکاری به سرتان بزند می کنم.

پونتیلا: من مطمئن نیستم که تو تخیل لازم را داشته باشی.

(ماتی سکوت می کند.)

پونتیلا: (ناگهان فریاد می زند) يك كوه براي من بساز، ماتی! به فکر

خودت نباش، از هیچ چیز مضایقه نکن. صخره‌های بزرگ بردار، و گرنه «هاتلما» درست نخواهد شد و منظره‌ای جلومان نخواهد بود.

ماتی : هر طور میل شماست، آقای پونتیلا. و من اینرا می‌دانم که وقتی شما در وسط دره، یک کوه بخواهید، فکر هشت ساعت کار در روز را نباید کرد.

(ماتی با لگد، یک ساعت قدی قیمتی و یک گنجۀ اسلحه‌ی سنگین را خرد می‌کند و از تکه‌پاره‌های آنها و چند صندلی بر روی میز بزرگ بلیارد، خشمگین، یک کوه هاتلما می‌سازد.)

پونتیلا : آن صندلی را بردار! اگر بدستورات من عمل کنی، بهتر می‌توانی کوه هاتلما را بسازی، چون من می‌دانم چی لازم است و چی لازم نیست و من مسؤول هستم. تو ممکنست کوهی بسازی که به زحمتش نیارزد، یعنی برای من منظره‌ای نداشته باشد و شادم نکند. چون، هدف تو فقط اینست که کار داشته باشی، ولی من باید آنرا به طرف هدفی که ثمربخش باشد راهنمایی کنم. و حالا احتیاج به راهی روی کوه داریم، آنهم راهی که من بتوانم صد کیلو وزنم را به راحتی از آن بالا بکشم. بدون راه می‌رسیم به کوهت، همین نشان می‌دهد که تو به اندازه کافی فکرت را به کار نمی‌اندازی. من می‌دانم چطور باید مردم را به کار واداشت. دلم می‌خواست می‌دانستم تو چطوری به کار می‌افتی.

ماتی : خب، کوه حاضر است، حالا می‌توانید از آن بالا بروید.
 کوهی است با يك راه، نه نیمه تمام، آنطور که خداوند
 مهربان کوههایش را ساخت، زیرا که فقط شش روز مهلت
 داشت، تا بعد مجبور شود توده بردگان را برای کارهای
 شما خلق کند، آقای پونتیلا.

پونتیلا : (شروع به بالا رفتن می‌کند) گردنم خواهد شکست.

ماتی : (اورا می‌گیرد) اگر به جایی تکیه نکنید، روی زمین صاف
 هم گردنتان خواهد شکست.

پونتیلا : برای همین است که ترا با خودم می‌برم، ماتی. در غیر
 اینصورت، سرزمین زیبایی را که در آن زائیده شده‌ای
 نمی‌دید. سرزمینی که بدون آن هیچ بودی. باید از این
 سرزمین ممنون باشی!

ماتی : تا روز مرگم از آن ممنونم، ولی نمی‌دانم که آیا این کافی
 است یا نه. چون در روزنامه «هلسینکی سانومات» نوشته
 بود که آدم باید پس از مرگش هم ممنون باشد.

پونتیلا : اول مزارع و چمنزارها، بعد جنگل. با درختهای کاجش
 که می‌توانند روی سنگ برویند و از هیچ زندگی کنند،
 بطوریکه آدم در تعجب می‌ماند که چطور این وضع ممکن
 است.

ماتی : می‌توان گفت خدمتگزاران دلخواه.

پونتیلا : بالامی‌رویم، ماتی، بسوی بالا. ساختمان‌ها و ساخته‌های
 دست انسان پشت سر می‌مانند و ما وارد طبیعت محض

می‌شویم که بیان بی‌پیرایه‌تری به‌خود می‌گیرد. حالا تمام ناراحتی‌های کوچکت را کنار بگذار و خودت را وقف این تأثیر عظیم کن، ماتی.

ماتی : با تمام قوا دارم اینکار را می‌کنم، آقای پونتیلا.
پونتیلا : آخ، تو ای «تاواست‌لند» معبود! يك جرعه دیگر از بطری که بتوانیم تمام زیبایی‌ها را ببینیم!

ماتی : يك لحظه صبر کنید که از کوه دوباره پائین بروم و شراب قرمز را بیاورم! (پائین می‌آید و دوباره بالا می‌رود).
پونتیلا : از خودم می‌پرسم که آیا تو می‌توانی زیبایی این سرزمین را درك کنی. تو اهل «تاواست‌لند» هستی؟

ماتی : بله.

پونتیلا : پس از تو می‌پرسم : کجای دیگر آسمانی، مثل آسمانی که بر فراز «تاواست‌لند» قرار گرفته، وجود دارد؟ شنیده‌ام آسمان در جاهای دیگر آبی‌تر است، ولی ابرها در اینجا لطیف‌تر حرکت می‌کنند و بادهای فنلاند با ملاحظه‌ترند. اگر هم میسر بود، من از آسمان آبی خوشم نمی‌آید. و وقتی قوهای وحشی از روی دریاچه‌های مردابی به پرواز درمی‌آیند، زمزمه دل‌انگیزشان برمی‌خیزد، عالی نیست؟ نگذار برایت از جاهای دیگر تعریف کنند، ماتی، سرت کلاه می‌رود، به «تاواست‌لند» بچسب، این نصیحت خوبی است که به تو می‌کنم.

ماتی : بله قربان، آقای پونتیلا.

پونتیلا : فقط دریاچه‌ها را بگو! اگر می‌خواهی، اصلاً فکر جنگل‌ها را هم نکن. آن جنگل‌ها مال من هستند، آن جنگلی را که نزدیک دماغه است، می‌گذارم بیاندازند. فقط دریاچه‌ها را در نظر داشته باش، ماتی، چند تا از آن‌ها را در نظر بگیر و فکر ماهی‌ها را هم نکن، فقط منظره دریاچه را در صبح در نظر بگیر، و همین کافی است که نخواهی از اینجا بروی، و گرنه، در غربت تحلیل می‌روی و کم‌کم از دوری وطن سقط خواهی شد، و ما در فنلاند ۸۰۰۰۰۰ از آن‌ها را داریم!

ماتی : باشد، من فقط منظره را در نظر می‌گیرم!

پونتیلا : آن کوچولو را می‌بینی، آن کشتی ایرا می‌گویم که سینه‌اش مثل سینه «بول‌داگ»^(۱) است، و آن تنه درختان را در نور صبحگاهی؟ بین چطور روی آبهای ملایم برای خود شناورند و قشنگ بهم بسته و پوستشان کنده شده است، برای خود ثروتی است. من بوی چوب فنلاند را از ده کیلومتری می‌شنوم، تو چطور؟ اصولاً بوهای را که ما در «تاواست لند» داریم برای خود فصل جداگانه‌ایست، به‌عنوان مثال بوی تمشک! پس از باران! و بوی برگ‌های غان را بگو، آنوقت که از حمام بیرون آمده‌ای و بایک شاخه پربرگ غان شلاقت زده‌اند، و تا فردا صبح هم که توی رختخواب هستی بویش را حس می‌کنی، کجا دیگر

چنین چیزی پیدا می شود؟ اصولاً کجای دیگر چنین منظره ای پیدا می شود؟

ماتئی : هیچ جا، آقای پونتیلا.

پونتیلا : من اینرا به خصوص وقتی بیشتر دوست دارم که کاملاً محو باشد، مثل آن لحظه عشقبازی که آدم چشمهایش را هم می گذارد و همه چیز در پیرامونت محو است. معلوم است که عقیده دارم این طرز عشقبازی هم فقط در «تاواست لند» وجود دارد.

ماتئی : در جایی که من بدنیا آمده ام، غارهایی داشتیم که سنگهایی جلوش بود. مثل گلوله های «بولینگ»، گرد بود، کاملاً براق.

پونتیلا : می چپیدید توی آنها، نیست؟ عوض اینکه از گاوها حفاظت کنید! ببین، من دارم گاو می بینم! دارند روی دریاچه شنا می کنند!

ماتئی : می بینمشان. باید پنجاه تا باشند.

پونتیلا : حداقل شصت تا. قطار دارد از آنجا رد می شود. اگر خوب گوش هایم را تیز کنم، صدای بهم خوردن ظرفهای شیر را می شنوم.

ماتئی : اگر خیلی خوب تیز کنید.

پونتیلا : بله، من بایند «تاواستوس» را هم به تو نشان بدهم، «تاواستوس» قدیمی را. ما شهر هم داریم. آنجا دارم

پارک هتل را می بینم. شراب خوبی دارد، آنرا به تو توصیه می کنم. قصر را ندیده می گیرم، آنرا زندان سیاسی زنانه کرده اند. می خواستند توی سیاست مداخله نکنند، ولی آسیاب های بخار از دور خیلی قشنگ به نظر می آیند، منظره را زنده می کنند. و حالا تو طرف چپ چی می بینی؟

ماتی : بله، چی می بینم؟

پونتیلا: مزارع دیگر! تا آنجا که چشم کار می کند، مزرعه می بینی، مال پونتیلا هم جزء آنهاست، بخصوص مرداب. زمین آن بقدری چرب است که اگر من گاوها را توی یونجه ها ول کنم، روزی سه بار می توانم از آنها شیر بدوشم، و گندمزار تا زانو می رسد، آنها هم سالی دوبار. با من بخوان!

و امواج مسحورکننده روآن Roine

ماسه های سفید شیری رنگ را می بوسند.

(فینا و لاینا داخل می شوند.)

فینا : یا مسیح!

لاینا: تمام کتابخانه را شکسته و خراب کرده اند!

ماتی : ما روی کوه «هاتلما» ایستاده ایم و از مناظر اطراف لذت می بریم!

پونتیلا: با من بخوانید! مگر و طنتان را دوست ندارید؟

همه : (جز ماتی)

ارباب پونتیلا و برده‌اش ماتی / ۱۶۳

و امواج مسحورکننده روآن
ماسه‌های سفید شیری رنگ را می‌بوسند.

پونتیلا: اوه، «تاواست لند»، سرزمین معبود! با آسمانش،
دریاچه‌هایش، مردمش و جنگلهایش! (به ماتی) بگو که
وقتی این مناظر را می‌بینی دلت باز می‌شود!
ماتی: وقتی، آقای پونتیلا، جنگلهای شما را می‌بینم، دلم باز
می‌شود!

ماتی به پونتیلا پشت می کند

حیاط در پونتیلا.

سحر گاه است.

ماتی با يك چمدان از خانه بیرون
می آید.

لاینا با يك بسته غذا او را دنبال
می کند.

لاینا : بیائید، بسته غذا را بگیرید، ماتی. نمی فهمم چرا شما
می روید. حداقل صبر کنید آقای پونتیلا بیدار شود.

ماتی : بهتر است فکر بیدار شدنش را نکنم. دیشب طوری مست
کرده بود که نزدیک سحر به من قول داد نصف جنگلش را
به من ببخشد، آنهم جلوی چند شاهد. اگر اینرا بشنود،
این بار دیگر پلیس را خبر خواهد کرد.

لاینا: ولی اگر حالا بدون رضایت نامه بروید، بیچاره می شوید.

ماتی : رضایت نامه ای که تویش بنویسد من سرخ هستم، یا يك
انسان، به چه دردم می خورد. با هر دوی آنها به من کار
نخواهند داد.

لاینا: بدون شما امرش نمی گذرد، به شما عادت کرده است.

ماتی : باید به تنهایی ادامه بدهد. برای من دیگر بس است. بعد از کاری که با «زور کالا» کرد، دیگر طاقت رفتارش را ندارم. از بسته غذا ممنون و به امید دیدار، لاینا.

لاینا : (جلوی گریه اش را می گیرد) موفق باشی!
(به سرعت داخل خانه می شود)

ماتی : (پس از آنکه چند قدم می رود)

اکنون ساعت وداع رسیده است
بسلامت باش، آقای پونتیلا.
تو بدترین آنها که دیده ام نیستی
چه تو تقریباً يك انسانی، به هنگام مستی.
بدیهی است نمی توانست برجای ماند پیمان دوستی
مستی می پرد. و زندگی روزانه فرا می رسد دوباره و باز
می پرسی که «تو کی هستی؟»

و هر چند هم که انسان اشکش را می زداید
که چرا آب با روغن نمی سازد
بی فایده است و حیف از اشک ها است
بردگانت را، رو برگرداندن از تو، وقت حال است.
ارباب خوبشان را آنها به زودی خواهند یافت
تنها زمانی که خود ارباب خود باشند.

(به سرعت دور می شود.)

انتشارات مروارید،
این کتاب-اراهم منتشر کرده است

قلمرو سینما و تئاتر

چوب بدستهای ورزیل

دکتر غلامحسین ساعدی (گوهر مراد) ۱۲۵ ریال
دنیای مطبوعاتی آقای اسراری

بهرام بیضائی ۲۲۰ ریال

واقعیت گرائی فیلم

فریدون دهنما ۲۲۰ ریال

ترس و نکبت رایش سوم

برتولت برشت ترجمه شریف لنگرانی ۲۰۰ ریال

گربه روی شیروانی داغ

تنسی ویلیامز ترجمه پرویز ارشد ۵۰ ریال

سینمای کارل درایر

تام میلن ترجمه پرتواشراق ۱۰۰ ریال

فصلی در سینما

مجموعه مقاله ترجمه پرویزشفا ۷۰ ریال

۷۵ ریال	فصلنامه سینمایی	سینمای آزاد
		ملاقات بابانوی سالخورده
۷۰ ریال	ترجمه حمید مسندریان	فردريك دورنمات
		کالیگولا
۱۴۰ ریال	ترجمه شورا نگیز فرخ	آلبو کامو
۱۲۵ ریال	اکبر رادی	جاده

قلمرو علوم اجتماعی

		تاریخ عقاید اقتصادی
۳۵۰ ریال	ترجمه دکتر هوشنگ نهادندی	لونی بدن
		اقتصاد کار
۱۲۰ ریال	ترجمه دکتر عبدالعظیم بیابانی	ژان فوداستیه
۲۰۰ ریال	داریوش آشوری	فرهنگ سیاسی
		میهن من کنگو
۲۰۰ ریال	ترجمه امیرفریدون گرگانی	پاتریس لومومبا
		افریقا باید متحد شود
۳۵۰ ریال	ترجمه دکتر محمد توکل	قوام نکرومه
		تاریخ دیپلوماسی عمومی بعد از جنگ جهانی اول
۱۴۰ ریال	دکتر محسن عزیززی	
		خاطره‌های جنگ دوم جهانی، جلد اول
۴۰۰ ریال	ترجمه کریم کشاورز	شارل دوگل
		خاطره‌های جنگ دوم جهانی، جلد دوم
۶۰۰ ریال	ترجمه کریم کشاورز	شارل دوگل
		خاطره‌های جنگ دوم جهانی، جلد سوم
۷۵۰ ریال	ترجمه دکتر مرتضی آجودانی	شارل دوگل
۶۰ ریال	فرامرز بزرگر	خلع سلاح
		فرهنگ و آموزش در چین
۱۷۵ ریال	داود شیخاوندی	

سیر روابط و حقوق بین الملل

دکتر احمد متین دفتری ۳۵

محاكمه های نهر و

دام گوپال ترجمه دکتر اسماعیل دولتشاهی ۱۷۵

عینیت در پژوهشهای اجتماعی

گونار میردال ترجمه مجید روشنگر ۱۵۰

قلمرو فلسفه و روانشناسی

طرحی در باب تئوری هیجانات

ژان پل سادتر ترجمه م. ح. عباسپور تمیجانی ۱۵۰ ریال

زبان از یاد رفته

ادیک فروم ترجمه دکتر ابراهیم امانت ۳۰۰ ریال

انگزیستانسیالیسم و اصالت بشر

ژان پل سادتر ترجمه دکتر مصطفی رحیمی ۱۲۵ ریال

عقاید فلسفی ابوالعلاء

عمر فروخ ترجمه حسین خدیو جم زیر چاپ

مفهوم ساده روانکاوی

زیگموند فروید ترجمه فرید جواهرکلام ۱۴۰-۱۸۰ ریال

آیا بشر آینده‌ای هم دارد؟

برتراند راسل ترجمه م. منصور ۲۵۰ ریال

بررسی تطبیقی قهرمانان پوچی

دراژاد ژان پل سادتر، آلبر کامو، سال بلو

تألیف عقیلی آشتیانی ۱۰۰ ریال

هنر عشق ورزیدن

ادیک فروم ترجمه پوری سلطانی ۲۷۵ ریال

بزرگترین بدبختی آدمی این است
که در برابر ستم، جرأت طغیان را از دست بدهد.
جان کلام زندگی اینجا است که
طغیان برضد بیدادگری دوام یابد.
لحظه‌ای که انسان ستم را به آسانی تحمل کند،
شوم‌ترین دوره حیاتش آغاز می‌گردد.

